



برنامه شماره ۵۳۱ گنج حضور



بین نرات روحانی که شد تابان از این صحرا
بین این بحر و کشتی‌ها که بر هم می‌زنند این جا
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵

زان فراخ آمد چنین روزی ما
که بریدن شد قبادوزی ما
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۳

برنامه ۵۳۱

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵

ببین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا
 ببین این بحر و کشتی‌ها که بر هم می‌زنند این جا
 ببین عذرا و وامق را در آن آتش خلاق را
 ببین معشوق و عاشق را ببین آن شاه و آن طغرا
 چو جوهر قلزم اندر شد نه پنهان گشت و نی تر شد
 ز قلزم آتشی بر شد در او هم لا و هم الا
 چو بی گاهست آهسته چو چشمست هست بر بسته
 مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا
 که سوی عقل کژیی در آمد از قضا کینی
 چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل هم بر جا
 اگر هستی تو از آدم در این دریا فروکش دم
 که اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا
 ز بحر این در خجل باشد چه جای آب و گل باشد؟
 چه جان و عقل و دل باشد؟ که نبود او کف دریا
 چه سودا می‌پزد این دل؟ چه صفرا می‌کند این جان؟
 چه سرگردان همی‌دارد؟ تو را این عقل کارافزا
 زهی ابر گهربیزی ز شمس الدین تبریزی
 زهی امن و شکرریزی میان عالم غوغا.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۶۸

در کف هر کس اگر شمعی بدی
 اختلاف از گفتشان بیرون شدی
 چشم حس همچون کف دستت و بس
 نیست کف را بر همه او دست رس
 چشم دریا دیگرست و کف دگر
 کف پهل وز دیده دریا نگر
 جنبش کفها ز دریا روز و شب
 کف همی‌بینی و دریا نی عجب



ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم
 تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
 ای تو در کشتی تن رفته به خواب
 آب را دیدی نگر در آب آب
 آب را آبیست کو می‌راندش
 روح را روحیست کو می‌خواندش.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۸

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد
 مرا قولیست با جانان که جانان من باشد
 به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان
 که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۸۳۷

و هُوَ مَعَكُمْ از او خبر می‌آید
 در سینه از این خبر شرر می‌آید
 زانی ناخوش که خویش نشناخته‌ای
 چون بشناسی دگرچه در می‌آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۲

بگذشت مه روزه، عید آمد و عید آمد
 بگذشت شب هجران، معشوق پدید آمد
 آن صبح چو صادق شد عذرای تو وامق شد
 معشوق تو عاشق شد، شیخ تو مرید آمد
 شد جنگ و نظر آمد، شد زهر و شکر آمد
 شد سنگ و گهر آمد، شد قفل و کلید آمد
 باغ از دی نامحرم سه ماه نمی‌زد دم
 بر بوی بهار تو از غیب دمید آمد.

*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۰۷

کجایید ای سبک روحان عاشق؟
پرنده‌تر ز مرغان هوایی
کجایید ای شهبان آسمانی؟
بدانسته فلک را درگشایی
کجایید ای ز جان و جا رهیده؟
کسی مر عقل را گوید: کجایی؟
کجایید ای در زندان شکسته؟
بداده وام داران را رهایی
کجایید ای در مخزن گشاده؟
کجایید، ای نوای بی‌نوایی؟
در آن بحرید کاین عالم کف اوست
زمانی بیش دارید آشنایی
کف دریاست صورت‌های عالم
ز کف بگذر، اگر اهل صفایی.

*

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۹

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را در وقت تاریکی و تحری
غواصان در قعر بحر.

همچو قومی که تحری می‌کنند
بر خیال قبله سوپی می‌تنند
چونک کعبه رو نماید صبحگاه
کشف گردد که: که گم کردست راه
یا چو غواصان به زیر قعر آب
هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب
بر امید گوهر و دُرّ ثمین
توبره پر می‌کنند از آن و این



چون بر آیند از تگ دریای ژرف
 کشف گردد صاحب دُرّ شِگَرَف
 و آن دگر که بُرد مروارید خُرد
 و آن دگر که سنگریزه و شَبّه برد
 (۱) هکذی یَبْلُوهُمُ بِالسَّاهِرَةِ
 فَنَنْتَهُ ذَاتُ افْتِضَاحِ قَاهِرَةِ
 همچنین هر قوم چون پروانگان
 گرد شمعی پرزنان اندر جهان
 خویشتن بر آتشی برمی زنند
 گرد شمع خود طوافی می کنند
 بر امید آتش موسی بخت
 کز لهییش سبزتر گردد درخت
 فضل آن آتش شنیده هر رمه
 هر شرر را آن گمان برده همه
 چون برآید صبحدم نور خُلود
 و ا نماید هر یکی چه شمع بود
 هر کرا پر سوخت ز آن شمع ظَفَر
 بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
 جَوَقِ پروانه دو دیده دوخته
 مانده زیر شمع بد پر سوخته
 می تپد اندر پشیمانی و سوز
 می کند آه از هوای چشم دوز
 شمع او گوید که چون من سوختم
 کی ترا برهانم از سوز و ستم؟
 شمع او گریان که من سر سوخته
 چون کنم مر غیر را افروخته؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶

تفسیر یَا حَسْرَةً عَلَی الْعِبَادِ



او همی گوید که از اشکال تو
 غرّه گشتم دیر دیدم حال تو
 شمع مرده باده رفته دلربا
 غوطه خورد از ننگ کژی بینی ما
 (2) ظَلَّتِ الْأَرْبَابُ حُسْرًا مَعْرَمَا
 تَشْتَكِي شَكْوَى إِلَى اللَّهِ الْعَمَى
 (3) حَبَّذَا أَرْوَاحُ إِخْوَانِ ثِقَاتٍ
 مُسْلِمَاتٍ مُؤْمِنَاتٍ قَانِتَاتٍ
 هر کسی رویی به سویی برده اند
 و آن عزیزان رو به بی سو کرده اند
 هر کبوتر می پرد در مذهبی
 وین کبوتر جانب بی جانبی
 ما نه مرغان هوا نه خانگی
 دانه ما دانه بی دانگی
 ز آن فراخ آمد چنین روزی ما
 که دریدن شد قبادوزی ما.

قرآن کریم، سوره (۳۶) یس، آیه ۳۰

يَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِمْ
 مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ.

ترجمه فارسی

افسوس بر حال این بندگان که هیچ رسولی برای هدایت ایشان نیامد مگر آنکه او را ریشخند کردند.

ترجمه انگلیسی

Ah! Alas for (My) Servants! There comes not a messenger to them but they mock him!



ترجمه اشعار عربی مثنوی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۵

(۱) بدین سان آزمایشی رسوا کننده و نیرومند

ایشان را در صحرای محشر میآزماید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۸

(۲) بر اثر کژیی، سودها به زیانی سخت و پایدار

مبدل شد، از کوردلی خود به خدشکایت کن.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹

(۳) زهی به جانهای برادران مورد اعتماد که

آن جانها مسلمان و مؤمن و فروتن اند.

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۶۵ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۵

ببین ذرات روحانی که شد تابان از این صحرا

ببین این بحر و کشتی ها که بر هم می زنند این جا

امروز مولانا، غزل را با " ببین "، آغاز می کند و دیدنِ ما، معادلِ " عینِ او شدن " است.

منظورش این نیست که با چشم حسی ببین؛ و آن را به ذهن ببر؛ و تشخیص بده که ذره روحانی چیست؟!.

دشت، صحرا، می تواند فضایی یکتایی باشد.

می گوید که: نگاه کن که انسان ها، به صورتِ ذره های معنوی یا روحانی، از طرفِ خدا، تابان شده اند! از آن طرف

آمده اند!.

پس، ما ذره های معنوی هستیم. از جنس هشیاری هستیم. از جنس ماده نیستیم.

اما این معنی را هم می دهد که: اگر ما ذره روحانی بودن مان را بشناسیم، دوباره از ما، ذره های روحانی، مثلِ خرد،

مثلِ عشق، مثلِ زیبایی، مثلِ برکت، پخش می شود. اینها هم، ذراتِ روحانی هستند. انرژی دارند، به صورت انرژی پخش

می شوند.

عشق، یک ارتعاش است. موجِ عشق، از وحدتِ ما با خدا، ارتعاش پیدا می کند، تابان می شود.



پس مولانا، به تک تک ما، پیشنهاد می کند که: " **ببین** " که تو ذره ای روحانی هستی.

برای اینکه ذره روحانی را ببینیم، باید از جنس ذره روحانی شویم، یعنی باید " تبدیل " شویم. بلافاصله توضیح می دهد:

ببین این بحر و کشتی ها، یعنی یک بحر، یک دریای یکتایی هست!

یکتایی، شبیه دریاست و روی آن، انسان ها، به صورت کشتی، من ذهنی درست کرده اند و کشتی من، ها، از طریق منیت و باورهای که با آنها هم هویت شده اند یا از طریق دردهایی که می کشند، مدام به هم می زنند، به همدیگر حمله می کنند، واکنش نشان می دهند، به هم می پزند، با هم بحث و جدل می کنند.

پس، معلوم می شود که این جهان، شبیه یک دریاست با تعداد زیادی کشتی روی آن. این کشتی ها، تن ها هستند. بارها گفتیم، منظور از کشتی یا تن، این است که همین ذره روحانی که هشیاری باشد، آمده، وارد ذهن شده و با محتوای ذهن ما، با محتوای زندگی ما، که عموماً سه نوع هستند، بافته و یکی شده.

یکی از این محتواها، **مادی ست، فیزیکی ست** و ما می توانیم آن را به راحتی در بیرون ببینیم، مثل پول مان، مثل خانه مان، مثل متعلقات مان.

کمی نرم تر از آن، **باورها و الگوهای باوری** هستند. آن ذره روحانی آمده، اول، به این باورها و فکرها، چسبیده. این باورها و فکرها، روی ماده ما، فیزیک ما، اعمال شده و دوباره، یک سری اقلام مادی دیگری بنام **هیجان**، مثل خشم، مثل درد، مثل حسادت، کینه، رنجش، که کلاً به آنها، درد می گوئیم، بوجود آورده.

ذره روحانی، با این سه محتوا، یکی؛ و بافته شده.

این ذره روحانی، اشتباهاً فکر می کند که مآلاً، آن کشتی تن روی آب زندگی، که در آن، من، است، می باشد!

کشتی، به صورت ساختار فکری یا تصویر ذهنی، به ما ارائه می شود. یعنی ما تصویر ذهنی از خودمان ساختیم و فکر می کنیم که این تصویر ذهنی هستیم، ولی مولانا می گوید: **تو ببین** که ذره روحانی هستی، این کشتی نیستی!

همچنین، وضعیت این جهان را ببین، که همه ما کشتی شدیم و با ارائه باورها و یا هم هویت شدن با این باورها و جدی گرفتن آنها و تصور اینکه خدا، در این باورهاست و من این باورها هستم، به همدیگر می زنیم و هر کسی می خواهد کشتی خودش را بزرگ تر ببیند و به دیگران هم، آن را بزرگ تر جلوه دهد.

صحبت سر این است که از این کشتی، ما باید زیر بیابیم و به دریا برویم، ماهی شویم و در آب دریا شنا کنیم و با دریا که فضای در بر گیرنده ست، یکی شویم.

بارها گفتیم، مثل فضای آسمان و ستاره ها، ما آن فضا باشیم.

فعلاً ستاره ها شدیم. فعلاً همه مان، محتوای ذهن مان را؛ و یک باشنده فکری، بنام من ذهنی که فکر می کنیم آن، هستیم، بافته ایم!

در پی درست تر کردن و قشنگ تر جلوه دادن این؛ و حفظ کردن آن هستیم. گاهی اوقات، این من ذهنی یا این کشتی، با کشتی دیگر، تصادم می کند، مثلاً یکی به ما ناسزا می گوید، این کشتی کوچک تر می شود و ما سعی می کنیم کشتی را تعمیر کنیم، ما هم به آن، ناسزا می گوئیم و یا سعی می کنیم عوض اش کنیم، علی الاصول، در طول راندن این کشتی روی دریا، ما از اول، تصادم های زیادی داشته ایم، این تصادم ها به صورت درد در ما ذخیره شده.



فقط تصادم معمولی نبوده، دعوایی که ما در گذشته کرده ایم، دردهایی بوجود آورده، این دردها نوسان کرده و الآن، در همین کشتی، با آن من ذهنی، با فکرها بافته شده، در این کشتی ست.

البته ما هم بعنوان ذره روحانی، در این کشتی هستیم.

اول باید بفهمیم ما این کشتی نیستیم، این کشتی به درد نمی خورد، با دیگران تصادم می کند، میل به تصادم دارد، روی دریا جا نیست، همه به هم می زنند، این کشتی ها، گروه های مختلف دارند.

یک گروهی، در یک عقیده سیاسی یا مذهبی، جمع شده و گروهی به هم می زنند.

می گوید: تو اوضاع را ببین، تو اینجا، چه کاره ای؟

تو ذره روحانی هستی، متوجه ای؟، ببین. ببین این بحر و کشتی ها.

البته اگر ما بخواهیم بحر و کشتی ها را ببینیم، باید از جنس بحر بشویم. اگر فقط کشتی بشویم، نمی توانیم بحر را ببینیم. از آن زیر اگر ماهی باشد، بالا را نگاه کند، می بیند تعداد زیادی کشتی آن بالا هستند ولی او در آب شنا می کند و می فهمد که او از جنس دریاست و بعضی موقع ها هم یک کشتی کوچولو درست می کند ولی دوباره کشتی را می شکند و با آب یکی می شود.

می خواهیم به آنجا، برسیم.

اول باید تشخیص دهیم که کشتی داریم، کشتی سفت و سخت است، سفت و سختی کشتی، همین هم هویت شدگی با باورها و چیزهای جهانی و چسبیدن به آنهاست. درد هم به صورت سیمان یا چسب، لابلای اینها را به هم چسبانده، قدری گوش هامان سنگین است و چشم هایمان هم نابیناست!، اینکه واقعا" کسی متوجه شود که کشتی ست و خبری از دریا نیست، مهم است.

متوجه شود که این دردها و گرفتاری ها بخاطر این است که فقط کشتی ست و روی آب است و با آب مقاومت می کند و به همین دلیل، زیر آب نمی رود و غرق نمی شود!.

باید کشتی غرق شود، کشتی بشکند تا این ذره روحانی آزاد شود؛ ولی از دریا می ترسد، برای اینکه همه اش به ماندن روی دریا و خشکی، عادت کرده!.

بعضی از این کشتی ها یا ,, من ,, ها، در ذهن شان تجسم های عجیب و غریبی دارند، مثلاً " تصور می کنند که من معنوی دارم، در حالیکه از بس خشک شده اند، جزیره درست کرده و در آن جزیره و خشکی، خشک، نشسته اند، ولی فکر می کنند ماهی هستند!.

روی خشکی نشسته اند؛ ولی می گویند: ,, من ماهی ام ,,,.

به ماهی های دریا، یعنی انسان های کامل هم، می گویند: ,, بیایید پیش من ,,,!

حُب " ماهی ها "، در دریا شنا می کنند و از دریا بیرون نمی آیند. این یکی، ,, سوسمار ,, است و در خشکی نشسته، ولی فکر می کند ماهی ست!.

این خشکی، ذهن است، تجسم معنوی دارد! این کار غلط است. نباید خدا را با ذهن بشناسیم. برای فهمیدن این مطلب، دفتر سوم، یک داستان فیل دارد که ابتدای آن را توضیح می دهم، می گوید:



فیل که رمز خدا یا زندگی ست، در خانه تاریک بود. هندی ها می خواستند فیل را نشان بدهند، او را در خانه تاریکی گذاشته بودند. خانه تاریک، رمز این جهان، جهان مادی ست.

ما هم که ذره معنوی هستیم، فعلا "هشیاری جسمی داریم و ماده را می بینیم، بنابراین، خانه تاریک است. می خواهیم خدا را بشناسیم. در داستان فیل:

مردم می خواستند فیل را بشناسند، داخل خانه می رفتند. یکی داخل خانه شد و دست به خرطوم فیل زد، بیرون آمد و گفت: فیل شبیه ناودان است.

یکی به پای فیل دست زد، بیرون آمد و گفت: فیل شبیه ستون است.

یکی به پشت فیل دست زد، بیرون آمد و گفت: فیل شبیه تخت است.

آنهايي که به خرطوم فیل دست زده بودند و فکر می کردند فیل، ناودان است، دور هم جمع شدند و گفتند: زندگی یا خدا، شبیه ناودان است.

آنهايي که به پای فیل دست زده بودند، گفتند: خدا شبیه ستون است.

آن دیگری ها گفتند: ما تختی یان هستیم.

به جان هم افتادند، هر گروه می گفتند: شما نمی فهمید، ما می فهمیم.

مولانا می گوید: مواظب باش که خدا را به این صورت، شناسی! خدا بوسیله حس، یعنی بوسیله دیدن و شنیدن و ... قابل شناسایی نیست.

ما ذره روحانی هستیم، برای اینکه خدا را بشناسیم، باید خودمان را بشناسیم، ولی خودمان، کشتی نیستیم.

پس اول، باید وضعیتی را ببینیم که ما فقط به حس دسترسی داریم، حس هلمان را به ذهن می بریم و قضاوت می کنیم.

اینها همه حس یا ذهن یا فکرند. " فکر یا ماده، نمی تواند بی فرمی را بشناسد ".

چند بیت که این مطلب را بیان می کند، برایتان می خوانم:

می گوید، در آن اتاق تاریک:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۶۸

در کف هر کس اگر شمعى بُدى

اختلاف از گفتشان بیرون شدی

اگر یک شمع بود، همه می دیدند فیل چگونه ست. کل فیل را می دیدند.

در اینجا شمع، روشنایی حضور است. این روشنایی حضور، موقعی بوجود می آید که ما کشتی تن را می شکنیم و می

بینیم که ذره روحانی هستیم. پس، ذره روحانی بودن مان را می بینیم، متوجه می شویم از جنس زندگی هستیم، این، شمع

ماست. هر کسی مسئول است و باید شمع خودش را روشن کند؛ ولی فعلا " مردم دوست دارند که با حس شان و ذهن شان

خدا و خودشان را بشناسند، که این، امکان پذیر نیست.

اما برای اینکه ما شمع حضورمان را روشن کنیم، مولانا توضیح می دهد:



بارها گفتیم، از این لحظه شروع می شود. با پذیرش اتفاق این لحظه که محتوای زندگی ماست، شمع حضورمان روشن می شود؛ ولی ما که با این لحظه، با زندگی، با خدا، ستیزه می کنیم، می جنگیم، به این ترتیب، کشتی را بوجود می آوریم!

ما باید اتفاق این لحظه یا محتوای زندگی مان را در این لحظه قبول کنیم و این قبول کردن، قبل از قضاوت باشد، یعنی این حس و فکر را که می خواهد این لحظه را که از جنس خداست بشناسد، کنار بگذاریم. اگر شما، قبل از قضاوت، اتفاق این لحظه را قبول کنید، یک ذره، شمع روشن می شود. این شمع در واقع، جدا شدن شما از آن کشتی ست.

مثلاً "اگر این لحظه شما، فکرهاتان را نظاره و مشاهده کنید، آن نظارت کننده، شمع است، آن نظارت کننده، از جنس فکر نیست، چون فکر، نمی تواند فکر را ببیند، بنابراین، آن، هشیاری حضور است. آن، هم شما هستید، هم خداست. پس، یک راه آن، تسلیم است.

تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه ست، بدون قید و شرط، قبل از قضاوت. می گوید، اگر شمع دست شان بود، ...

شما، باید شمع تان را روشن کنید و اختلاف پیدا نکنید. کسی که شمع حضورش روشن باشد، من ذهنی دیگران را می بیند، ذره بودن آنها را می بیند؛ ولی کسی که من ذهنی داشته باشد، همه را کشتی و جسم می بیند. نمی تواند ذره معنوی بودن آنها را ببیند.

شرط از جنس زندگی دیدن دیگران، این است که شمع زندگی ما، در وجودمان روشن شود و با این لحظه ستیزه نکنیم. مردم، با اتفاق این لحظه می ستیزند و در مقابل اش، مقاومت می کنند. این مقاومت، من، را بوجود می آورد. درست مثل کشتی.

کشتی به این علت روی آب ایستاده، که از زیر، به کشتی نیرو وارد می شود و کشتی را روی آب نگه می دارد و نمی گذارد پایین بیاید!

کشتی هم البته، وزنش را به آب وارد می کند، اگر این نیرو را وارد نمی کرد، غرق می شد.

یعنی اگر ما با این لحظه که زندگی ست، خداست، ستیزه نکنیم، در این لحظه با محتوای زندگی مان، اتفاق این لحظه، ستیزه نکنیم، آن را بپذیریم، در آن دریا، غرق می شویم.

مهم است که بدانیم، ستیزه ما به چه صورت است؟

من ذهنی، این لحظه را فرم می بیند، برای اینکه از جنس هشیاری جسمی ست. شمع که در دست دارد، شمع هشیاری ذهنی ست. یعنی با فکر می بیند. فکر، فقط می تواند چیزها را ببیند!

پس، این کشتی ها، هشیاری شان، جسمی ست. دریا، هشیاری حضور دارد. به درجه ای که ما از جنس دریا می شویم، شمع مان روشن می شود.

حالا، اگر شما بخواهید معیاری پیدا کنید که چقدر به حضور زنده هستید:

اختلاف تان با مردم کم می شود. میل به ستیزه ندارید. میل به دعوا ندارید. میل به ایجاد درد ندارید.



ایجاد درد، به این علت است که ما درد داریم و درد به سوی درد می رود و می خواهد از درد تغذیه کند، از جنس درد است، هم نوع خودش را می شناسد و می خواهد جنس خودش را خلق کند و امروز خواهیم دید که ما نباید بر اساس این درد و هم هویت شدگی، خلق کنیم!

چشم حس همچون کف دستت و بس

نیست کف را بر همه او دست رس

یعنی چشم هشیاری جسمی یا ابزار حسی، آن پنج حس و فکر، مثل کف دست است. نیست کف را بر همه او دست رس. کف دست که می رود فیل را لمس کند، به همه او، دسترسی ندارد. یعنی اگر فکر بخواهد کل، خدا، را ببیند، نمی تواند. یک قسمتی را جدا می کند و آن قسمت را می بیند، آن قسمت، هیچ موقع کل نیست. آن قسمت را که می بیند، به مفهوم تبدیل می کند.

بنابراین مفهوم، خدا نیست. کف دست، به کل فیل، دسترسی ندارد و حس های ما هم، کل خدا را نمی تواند ببیند. یک قسمتی از آن را به جسم تبدیل می کند، که آن هم، خدا نیست. پس این ابزار، برای خدا شناسی به درد نمی خورد.

چشم دریا دیگرست و کف دیگر

کف بهل وز دیده دریا نگر

حالا اینجا، فرم های ما، حس های ما، هیجانات ما را به کف، تشبیه می کند و می گوید:

هشیاری حضور، آن شمع، یک چشم دارد و کف، یک چشم دیگر.

من ذهنی ما، هشیاری چشمی، یک چشم دارد که کف است. وقتی ماهی می شویم و در دریا شنا می کنیم، از جنس دریا می شویم، ماهی یک چشم دیگر دارد!

عارف کامل که از جهان، خودش را آزاد کرده و تصویر ذهنی اش نیست، یک چشم دارد و کسی که من ذهنی پر درد و پر از هم هویت شدگی دارد، چشمی دیگر دارد!، این دو چشم، مثل هم نیستند!

به ما می گوید: کف بهل وز دیده دریا نگر. تو چشم کف را رها کن و از چشم دریا نگاه کن.

امروز در مورد اینکه: ,, من حالا چشم دریا ندارم، چه جوری نگاه کنم، فقط همین را می بینم ,, صحبت خواهیم کرد. ,, وقتی نگاه می کنم، می بینم مردم ظالم اند، مرا تحریک می کنند، به من ظلم شده، به اندازه کافی به من نرسیده، پر از نیاز و درد هستم، تمام فکرهای من دردناک اند، از هر کسی که می بینم، بدم می آید، ... ,, " اینها، چشم کف است ".

اولین شناخت این است که: " تو، اشکال داری. مثل کشتی روی دریا هستی ".

شما هر قدر بیشتر این حالت را ادامه دهید و فکر کنید که زندگی همین است، بیشتر از دریا فاصله خواهید گرفت. یعنی کشتی، هر چه بیشتر مقاومت کند، سطح تماس اش کمتر می شود و زندگی نمی تواند به ما دسترسی پیدا کند.

جنبش کفها ز دریا روز و شب

کف همی بینی و دریا نی عجب!



می گوید: تو متوجه هستی که تمام کف تو، این جسم تو، فکر تو، هیجانات تو، بوسیله دریا، تعیین می شود!، همه چیز ما را روز و شب، " او "، بوجود و به جنبش در می آورد، تو حرکات جسم، حرکات فکر را می بینی، دریا را نمی بینی؟ " نه. نمی بینی! "

می خواهی دریا را ببینی؟، از این لحظه شروع کن، اتفاق لحظه را بپذیر. اتفاق این لحظه، شما را از جنس آن ذره روحانی می کند که اول به اینجا آمدم.

ذره روحانی می آید، هشیاری می آید، خدائیت می آید، یک قسمتی از خدا، امتداد خدا، می آید، با آن سه قلم که گفتیم: فکر و فکرهای مربوط به جسم و همینطور هیجانات، دردها، هم هویت می شود، به آنها، می چسبد. حالا، شما شناسایی می کنید که چسبیدن به این وضعیت ها و درد ایجاد کردن ها و غیبت کردن ها و مقایسه کردن ها و افتخار کردن به بچه و به پول و به خانه بزرگ و تأیید گرفتن و به من توجه کنید، کشتی بزرگی هستم و ... به درد نمی خورد. این را ما شناسایی می کنیم و می دانید که تمام سیستم فکری شما، بوسیله دریا می جنبد و اصل، دریاست نه این کفی که روی آن است. **کف همی بینی و دریا نی عجب!**

,, مردم می بینند، بله، من دردم می آید، عصبانی می شوم، مردم بدند، مرا عصبانی می کنند، حرف هایی می زنند که خوشم نمی آید، آنها هم زندگی بلد نیستند، من بلدم، به حرفم گوش نمی دهند، ... ,, اینها، توهمات کشتی ست، من ذهنی ست، کف است. اصل این است که ما این ذهن را که پُر از ,, من ,, است، منیت و حس وجود را از او بکشیم، کشتی خراب شود و ما مثل ماهی، در آب شنا کنیم. حالا، این ذهن ما، ساده می شود. با دریا یکی می شویم. آن موقع، شروع می کنیم به فکر کردن. آن فکر، سازنده ست. امروز گفت: از آن فکر، وحدت، تشعشعات روحانی بیرون می آید.

ما چو کشتیها بهم بر می زنیم

تیره چشمیم و در آب روشنیم

ما مثل کشتی ها، با هم تصادف می کنیم، به هم می زنیم. به چه صورت؟

- با بحث و جدل، با ستیزه.

اول بحث و جدل می کنیم، من می گویم: ,, حقیقت در باورهای من است ,,، شما یک تعداد آدم دارید، من هم یک تعداد آدم دارم، بالاخره، به نتیجه نمی رسیم، یواش یواش، شروع می کنیم به دعوا و جنگ، من ذهنی موفق می شود! مقدار زیادی درد بوجود می آید.

درد، باید به من بگوید که این کار غلط است. وقتی درد بوجود می آید، ما را به تفکر می اندازد که این کاری که من می کنم، درست نیست.

راه درست کدام است؟

این مطالب را می خوانیم؛ و بالاخره می فهمیم که ما، **تیره چشمیم**. ما، چشم مان تیره ست، بدلیل اینکه چشم حضور نداریم، چشم من ذهنی داریم، اما در **آب روشنیم**. یعنی در فضای یکتایی هستیم. در **آب صاف** هستیم. یعنی در حالیکه الآن، ,, من ,, داریم، آب صاف، ما را در آغوش گرفته. **آب صاف** همین، خداست.



ای تو در کشتی تن رفته به خواب

آب را دیدی نگر در آب آب

کسی که در کشتی تن اش به خواب فکر رفته!، ...

" تو آن هشیاری جسمی فکری من دار را دیده ای، هشیاری پُر از درد را دیده ای، واکنش اش را دیده ای، دیده ای که این هشیاری، چشم تیره ست، چه بلاهایی سر تو آورده، اول بدان که در کشتی تن، به خواب فکر رفته ای. تو آن آب را دیده ای، حالا به آب آب نگاه کن "

آب آب، همان هشیاری زیرین دریاست. هشیاری حضور است. در این لحظه، نور این لحظه، نور زندگی، به ذهن، می افتد.

ذهن، دوست دارد این نور، این خرد، این زیبایی را، بگیرد و در ،، من ،، سرمایه گذاری؛ و ذهن را روشن کند و آن را ببیند، ،، من ،، را حفظ و تعمیر کند و روشن نگه دارد و پُرسند و بگویند: ،، این زیباست! ،،

" بیدار می شویم. این کار همیشه، با مقاومت به اتفاق این لحظه، صورت می گیرد "

می گویند: اینها را تو دیده ای؟، تو آن آبی، آن نوری، که افتاده و این ذهن را روشن کرده، را ببین! از آن، می توانی آگاه شوی!.

هفته گذشته داشتیم، گفت: شما سوال می کنید ،، من کی هستم؟ ،، جواب نمی دهید، جواب ذهنی، نمی دهید. یک دفعه، زنده می شوید به یک هشیاری که از جنس هشیاری فکری نیست. این هشیاری، روی خودش قائم است. آب آب، است.

آب را آبیست کو می راندش

روح را روحیست کو می خواندش.

این آب ذهن را، این هشیاری ذهنی را یک هشیاری دیگری تغذیه می کند و جلو می راند.

پس معلوم می شود، الآن که ما، هشیاری جسمی داریم و فقط ذهن و حس مان کار می کند، هشیاری دیگری هست که آن، را تغذیه می کند و ما می توانیم عقب بکشیم و آن را نگاه کنیم. موقعی که فکر هامان را تماشا می کنیم، آن آب، زنده می شود. شما به آن آب، زنده می شوید.

اولین بار، آدم متوجه می شود که ذهن اش، چه فکرهای منفی می کند. متوجه می شود که تا حالا، فکرهای ،، من دار ،، دردناک می کرده و متوجه نبوده.

هر موقع شما، عقب کشیدید و به ذهن تان نگاه کردید و دیدید که ذهن تان، مثلاً " غیبت می کند، راجع به کسی بد فکر می کند، در ذهن تان با کسی دعوا می کنید و ناسزا می گویند و او هم به شما چیزی می گوید، ... شما برای اولین بار، متوجه شدید که ذهن تان چکار می کند و مشغول کدام کارهاست. اگر متوجه شدید!

یک لحظه ما می توانیم از جنس دریا شویم و کشتی مان را ببینیم.

صحبت سر این است که طول می کشد تا این کشتی، خراب شود! برای اینکه ما این کشتی را محکم ساختیم و روح ما، همین ذره روحانی، در داخل کشتی را یک روح بزرگ تر، می خورد، می گوید: این دردها و این باورها را که فکر می کنی حقیقت اند، رها کن و به سمت بیا، تو از جنس من هستی. دیگر درد درست نکن.



روح، روح بزرگ، روح جهان، از آن طرف، یعنی از طرف دریا، از طرف زندگی، از طرف خدا، صدا می شود. یعنی این لحظه، هشیاری شما که مشغول به اصطلاح، تعمیر کشتی و بزرگ کردن آن است، وقت تلف می کند. یک روح بزرگ تر می گوید:

" بیا، با من یکی شو، با تو کار دارم "

برگشتیم به غزل مان:

ببین عذرا و وامق را در آن آتش خلاق را
ببین معشوق و عاشق را ببین آن شاه و آن طغرا

طغرا، یعنی فرمان. شاه، در اینجا یعنی خدا، زندگی.

دوباره به ما می گوید، ببین.

عذرا و وامق، بعضی ها می گویند عذرا. درست اش عذراست.

وامق، عاشق و عذرا، معشوق، دو عاشق و معشوق بودند. مولانا، هر دو حالت را بیان می کند و می گوید، ببین:

اول که فقط دریا وجود دارد، به صورت توهمی، ما کشتی درست می کنیم. وقتی ما وامق می شویم و فکر می کنیم کشتی هستیم و یک تصویر خیالی هم از خدا، درست می کنیم و این تصویر خیالی، به تصویر خیالی خدا عاشق می شود و به طرف آن می رود و البته دو تا جسم هستند و هیچ موقع به هم نمی رسند، این حالت، آتش درست می کند، درد درست می کند.

اما، یک اشاره ای هم به این می کند که شما بدان که فقط این فضای وحدت وجود دارد و شما و خدا. در اصل، شما هم ماهی هستید و این کشتی موقتی بوده.

ولی فعلاً" به گونه ای دیگر است. یعنی یک عاشق "من" دار، عاشق یک "من" دیگر شده. این پدیده، در خانواده هم اتفاق می افتد.

یک عاشق و یک معشوق، هر کسی که عاشق است، معشوق هم هست، مثلاً" فرض کن دو من ذهنی، بصورت زن و شوهر، علی الاصول، باید در آن دریای وحدت، ماهی می شدند و کشتی تن را می شکستند و از طریق عشق، با هم مراوده می کردند، الآن، دو کشتی اند و مدام به هم می زنند.

حالا اگر مثل دو تا کشتی به هم برمی زنند، در این صورت، در آتش جهنم دردهای ذهنی، می سوزند. اما اگر واقعا" بدانند که باید کشتی را بشکنند و پایین بروند و ماهی شوند، در این صورت، این آتش عشق، آتش عشق خدا می شود.

یعنی وقتی با من ذهنی، مراوده می کنیم، درد ایجاد می کنیم.

زیر دریای وحدت می رویم، تبدیل به لطافت می شویم. ببینید ما چه چیزی را از دست می دهیم!

مولانا می گوید که ما در اصل، در آن فضای یکتایی هستیم، تمام صحبت براین است که خدا ما را در آغوش گرفته و ما هم "من" مان را در آغوش گرفته و به "من" مان چسبیده ایم!

اگر، چشم مان را از این "من" مان برداریم، یک دفعه در آغوش او هستیم، با او یکی می شویم.

هیچ زحمتی هم ندارد و این لحظه، می تواند صورت گیرد. آنا" می تواند صورت گیرد.



اما اگر با دید غلط جلو برویم، امروز خواهیم خواند که تا قیامت هم ممکن است طول بکشد! که می کشد. حالا می گوید که: دو عاشقی که در ذهن هستند، درد ایجاد می کنند، دو تا عاشقی که کشتی ها را شکسته و در دریای وحدت شنا می کنند، با هم با عشق برخورد می کنند، از آن برکات زندگی برخوردار می شوند و خانواده، فضای عشقی و لطافت و دوستی و حمایت می شود.

به هر حال، می گوید: تو **ببین معشوق و عاشق را**، **ببین آن شاه و آن فرمان**. به نظر می آید که **فرمان**، ما هستیم، **فرمان خدا**، شاه هم خداست. **فرمان**، هنوز خوانده نشده. **فرمان**، موقعی خوانده می شود که ما مثل ماهی برویم و از این کشتی دست برداریم.

اگر تو بدانی که این **عاشق معشوق**، یعنی **عاشق شما** باشید، **معشوق خدا** باشد، یا برعکس، هر دو یکی ست، **ببینی**، در این صورت، **شاه و فرمان را می بینی!**

به هر حال، در هر وضعیتی هستی، تو باید بدانی که تو **عاشق هستی**، **معشوق هستی**، هر دو هستی و بر اساس خودت، نه بر اساس چیزهای بیرونی، زنده هستی. این هم عاشق و هم معشوق است و به آسانی می تواند این وحدت را حس کند. در این صورت، **شاه را می بینی**، **شاه را حس می کنی**، البته با این چشم ات نمی بینی، متوجه می شوی که یک **فرمانی** وجود دارد.

اولین قسمت **فرمان**، این است که تو بدانی:

خدائیت هستی و به " او "، زنده شوی. بعد از آن، **فرمان را " او "، می خواند.**

یعنی وقتی ما ذره روحانی شدیم، به صورت ناظر می نشینیم، **فرمان**، خوانده می شود. **فرمان را** ما بوسیله ذهن، نمی توانیم حدس بزنیم چیست! **ببین آن شاه و آن طغرا.**

ولی، یک قسمت آن را متوجه ایم و آن این است که:

این چیزی که ما در ذهن مان چسبیدیم، نیست، باید آن را رها کنیم، در " او " یکی و حل شویم. زیرا این، **خدائیت و امتداد** خداست که می آید و به روی خود، برمی گردد.

پس بنابراین، از اول، دو تا نبوده، کشتی نبوده، کشتی یک چیز توهمی ست که هشیاری بوسیله ذهن درست کرده، بمحض اینکه خراب شود، از بین می رود و درست هم نمی شود.

حالا، در جایی که راجع به **فرمان صحبت می کند**، متوجه می شویم که ما **فرمان خدا** هستیم یا او **فرمان بدست مان** داده، این **فرمان** اگر خوانده شود، همه اش آرامش و شادی ست.

*

ما، عهدی با خدا که از جنس شادی ست، بسته ایم. قبلاً " این بیت و بیت بعدی را خوانده ایم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۸

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد

مرا قولیست با جانان که جانان جان من باشد



پس ما، به صورت فرمان، فرمان شادی هستیم. اگر ما را بخوانند، هر لحظه، شادی از ما تابان می شود. قسمتی از آن ذره های روحانی که تابان است، شادی ست. شادی ارتعاش خدائیت است. خدا از جنس سکون و آرامش است.

در غزل داریم و باز هم خواهیم خواند: " او با شماسست، هر جا باشید ". اینکه:

ما از جنس زندگی هستیم و زندگی نداریم، یک معنای اساسی ست، برای کار ما و شما باید این را یاد بگیرید و همیشه یادتان باشد.

پس، ما با شادی، عهد بسته ایم که همه اش شاد باشیم. با خدا، عهد بسته ایم و قوی بین ما وجود دارد، " او "، به ما قول داده و " ما "، به او قول داده ایم که ایشان، جانان من باشد.

به خط خویشتن فرمان به دستم داد آن سلطان

که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد

در این حالت که ما در کشتی تن به خواب رفته ایم، این را می شنویم و می گوئیم: "، این کار من، غلط است، من فرمان هستم و خدا می خواهد مرا بخواند، من باید فرمان خودم را بخوانم، فرمان من هم یک قسمت اش مشخص است و آن، این است که " او "، سلطان من است.

او فرمان به دستم داده، خودش به دست خودش، که تا تختست و تا بختست، تا زمانی که من وجود دارم و او وجود دارد و پادشاهی هست (من هم پادشاه هستم یا نه؟، بله. پادشاه کشور خودم هستم)، تا دولت هست، تا برکات زندگی هست، او سلطان من خواهد بود. شما دیگر نمی گذارید، چیزهای این جهانی، سلطان شما شود. الآن، که ما اینجا نشسته ایم، منتظر چه هستیم؟

منتظر یک اتفاق هستیم که بالاخره چه می شود؟، زندگی درست می شود؟، کارها درست می شود؟، زندگی ما شادتر می شود؟، ما خوشبخت تر می شویم؟، زندگی ما شروع می شود؟

اگر می دانستیم که ما فرمان خدا هستیم، یا او فرمان به دست ما داده که هر لحظه ما را به صورت فرمان خود، بخواند و شادی بودن و شادی خدایی، شادی که به هیچ چیز این جهان، بستگی ندارد و نمی تواند داشته باشد، از درون ما بجوشد و بالا بیاید، در این صورت، ما از چیزهای بیرونی، شادی نمی خواستیم، چیزهای بیرونی و اتفاقات را سلطان خود کنیم و آنها را بپرستیم!.

بلکه، آن اتفاقات در گرو برکات جوشیده از ما بودند و واقعا" هم صحبت، سر این است دیگر!.

شما می نشینید، وقتی که آن کشتی را خراب کردید و در دریا مثل ماهی شنا کردید و با دریا یکی شدید، بیرون، منتظر گرفتن برکات از شماسست.

یادمان باشد: هشیاری می آید، برمی گردد روی خودش قائم می شود و کاملاً از جنس روحانی می شود، نمی دانیم چرا!!.

هیچکس نمی داند. ولی می دانیم که در این قسمت، ما باید این کار را بکنیم.

بعد از اینکه می میریم، چه می شود؟

بیت اول، این صحبت را هم می کرد که کار ما، در این جهان است. ما ذره روحانی هستیم.

هر چه زودتر باید ذره روحانی شویم تا آن تشعشعات، از ما بیان شود. برای چه؟



اولاً، همه محتاج آن، هستیم ولی اگر بخواهید دلیل پیدا کنید که: من چرا باید این کار را بکنم؟، یکی ممکن است بگوید: من با همین دردها می خواهم زندگی کنم و دوست دارم چیزها را جمع و انباشته کنم و بعد هم بمیرم و بروم، تا لب گور هم درد ایجاد کنم...

"خُب او می تواند این کار را بکند ولی منظور از آمدن به این جهان را نفهمیده".

زجر کشیده، خودش را مریض کرده! این جهان، جای درد کشیدن نیست، جای دعا و جنگ نیست، جای حمایت است. جای دوست داشتن است. جای شادی ست. زندگی می خواهد شادی بودن را در هر کسی، به جوش درآورد و آن شخص، آن موقع خواهد دانست که به چیزهای بیرونی، برای گرفتن هویت و شادی و آرامش، احتیاج ندارد. بنابراین، اتفاقات را به خودش حاکم نمی کند، حاکم آن سلطان است. در این بیت توضیح می دهد:

چو جوهر قُلْزُم اندر شد نه پنهان گشت و نی تَر شد

ز قُلْزُم آتشی بر شد در او هم لا و هم الا

می گوید: جوهر، هشیاری ست. وجود ماست. همان ذره روحانی که آمده، فعلاً به دردها و باورها چسبیده. باورها، مفهوم هستند.

زندگی، هشیاری، شادی بودن، مثل گل واقعی ست. مفهوم، مثل گل پلاستیکی، گل کاغذی ست. ظاهرش به گل شبیه است ولی خودش گل نیست.

بنابراین، جوهر، به گل پلاستیکی و کاغذی چسبیده و آنها را گل می داند، اما وقتی متوجه شود که گل های پلاستیکی و کاغذی به درد نمی خورند، برمی گردد و مجدداً، وارد دریا می شود.

چو جوهر قُلْزُم اندر شد، یعنی وقتی هشیاری می رود به جهان، از هم هویت شدگی دست برمی دارد، از دردها دست برمی دارد. شما می توانید آنرا "تصمیم بگیرید که هر چه من در زندگی ام با ذهن ام می بینم، همه کف است. از درد و هم هویت شدگی با بچه و همسر و دوست و هر آدم و مال دنیا و هر چه که ذهن ام نشان می دهد و من آن را دستم گرفتم، همه کف است. یک دفعه، اینها را، به صورت جوهر در قُلْزُم، می اندازم. البته، این کار، مشکل است. قُلْزُم را شما نمی توانید ببینید ولی جدا شدن را می توانید ببینید.

می گوید که: اول، ما به دردها و به من، مان و به کشتی مان، چسبیدیم. همه حواس مان بر این است که مردم این کشتی ما را ببینند و بگویند: به به، عجب کشتی ای! کشتی شما از همه زیباتر و بزرگ تر است و اگر کسی بگوید کشتی ما بد است، فوراً تعمیر می کنیم و می گوییم: کشتی تو بد است...

اما، این کار یک اشکالی دارد! اشکالش این است که این لا، یعنی نه؛ و الا، قسمت بعدی لا اله الا الله، یعنی مسلمان شدن است، مسلمان شدن، یعنی تسلیم شدن.

لا، یعنی باید بگویی: "نه".

لاي واقعی، این است که به هر چه که چسبیدی، مثل دردها و مفاهیم و الگوهای ذهنی که به آنها چسبیده ای، بگویی: من از جنس تو، نیستم، و رها کنی. مخصوصاً دردها!



مردم دردهاشان را رها نمی کنند. درد، آدم را کور و گیج می کند. درد مثل رنجش، مثل کینه، مثل حسادت، آدم را کور می کند.

وقتی ما به جهان چسبیدیم، لا، بر ضد ما کار می کند. به این ترتیب که ما به فرم و به دنیا، بله می گوئیم و به خدا می گوئیم: نه! نه.

شما از مقاومت تان در مقابل این لحظه، ببینید. ما هم الآن، لا می کنیم.

علی الاصول، لا باید اینطور کار کند که ما هر چه که به آنها چسبیدیم باید بگوئیم نه. هر چیزی که ما را عصبانی می کند یا به واکنش و می دارد، ما می گوئیم: من از جنس تو نیستم. یواش یواش، هشیاری و ذره روحانی شویم و برویم لا را درست کنیم.

الا، یعنی به ثبوت رسیدن. یعنی ذره روحانی، متوجه می شود که از جنس زندگی ست و روی خودش قائم می شود و خودش را می شناسد و هشیاری را می شناسد و شما، نه تنها می فهمید، بلکه می بینید و می شناسید که از جنس خدا هستید، درست مثل خوردن عسل که در جلسات گذشته در مورد آن، گفتیم:

یکی، در باره و راجع به مفهوم عسل، صحبت می کند، یکی، عسل را می چشد!

اما اشکال کار من ذهنی این است که وقتی اشکال و درد و هم هویت شدگی داریم، "لا" ی ما، بر علیه ما کار می کند! ما به خدا، به زندگی، می گوئیم نه، به دنیا برمی گردیم و آری می گوئیم.

خُب، در اینجا یک اشکال هست، وقتی که آنطرف رفتیم، تسلیم شدیم، اتفاق این لحظه را پذیرفتیم و مقدار زیادی هشیاری حضور در ما ایجاد شد، "الا"، یعنی وحدت شما با خدا، ایجاد شد، پس از یک مدتی مسیر "لا"، عوض می شود.

وقتی متوجه شدیم که مزه عسل را چشیدیم و دیدیم که از اعماق این "الا"، شادی می جوشد و بالا می آید، آرامش می جوشد و بالا می آید، این "لا"، مسیرش عوض می شود. این دفعه دیگر به فرم نه می گوید و این، درست است. این، درست است.

برای همین می گوید که: ز قُلُومِ آتشی برشد، وقتی جوهر ما، هشیاری، وارد دریا می شود، نه پنهان گشت و نه تَر شد، نه پنهان می شود و نه تَر می شود!

چرا نمی شود پوشاند؟

برای اینکه، آتش عشق، از ما فوران می کند. آتش عشق را نمی شود پنهان کرد!

شما، وقتی به خدا، به عشق، زنده شوید، این شادی از شما فوران می کند. صلاح همه را می خواهید، کلید می شوید. هر جا می روید، برکت را می ریزید. از شما راه حل می آید. خیر همه را می خواهید. حرفی می زنید که به درد همه می خورد، مگر می شود این، را پنهان کرد؟!.

تَر هم نمی شود. می گوید که: فکر نکنی که وارد دریا شوی، می میری!، تَر می شوی!.

ما فکر می کنیم که اگر وارد دریا شویم، کت و شلوارمان خیس می شود، "نه"، ما اصلاً از جنس دریا هستیم.

این چشم ما، این ذهن ما، نمی تواند این چیزها را بفهمد و متأسفانه، این طرف هم که ما با فکر و با درد هم هویت هستیم، فقط ماده می شناسیم و اینجا، لا به کار نمی افتد، لا بر ضد ما کار می کند!.



حالا چیزی را که شناسایی می کنیم، این است که می گوید:

ما لا کردیم؛ ولی عوضی لا کردیم! ما تا حالا، به خدا گفتیم نه، به ماده گفتیم بله!

چگونه به خدا نه گفتیم؟

خدا، این لحظه، این اتفاق را برای ما پیش می آورد، ما بجای اینکه فساداری شویم و آن را بپذیریم، تسلیم شویم و اعتراض نکنیم، دل مان می خواهد همین فرم را برای رسیدن به فرمی دیگر در آینده، پله کنیم! یعنی این لحظه، خدا را نمی بینیم، بلکه می خواهیم ببینیم از فرم، چه استفاده ای می شود کرد؟، به چه درد می خورد؟ بیشتر مواقع هم به درد نمی خورد.

این حس نقص، در ذات من ذهنی ست. زندگی، حس نقص را برای این گذاشته که شما در من ذهنی، هیچ موقع، راحت نباشید، گرفتار باشید همیشه و همیشه درد ایجاد کنید. بالاخره بگویید: "من می خواهم جهت لا را عوض کنم"، یک موقعی هست که شما خیلی درد می کشید که بهتر است درد نکشیده، این کار را بکنید. این کار را ادامه ندهید. جهت لا را عوض کنید.

یعنی مسلمان می شوید. یعنی می گوئید که من از جنس هر چیزی که مرا به واکنش وا داشت، نیستم. من من، در هر چیزی که مرا به واکنش وا می دارد، سرمایه گذاری شده ولی من من، توهمی ست، من از جنس ذره روحانی هستم، از جنس خدا هستم، پس از جنس واکنش، نیستم. بنابراین، واکنش نشان نمی دهم، فضا را باز می کنم. اتفاق این لحظه را می پذیرم.

"پذیرش اتفاق این لحظه، شما را از جنس الا می کند. الا، زیاد می شود، زیاد می شود، زیاد می شود، تا یک جایی متوجه می شوید که آن لای هشیارانه، برای شما کار می کند! حالا دیگر لا اتوماتیک می شود برای اینکه الا در شما زیاد شد، شما آنطرف رفته اید. مرکز ثقل شما، آنطرف می شود."

پس، نه تر شدید، نه پنهان شدید. از قُلُوم آتشی بلند می شود که آتش عشق است. در دل ما، شعله ور می شود. خدا این، را می خواهد.

حالا شما به خودتان نگاه می کنید، می گوئید که:

- من، الا دارم؟! یا فقط لا هستم؟

اگر فقط هشیاری جسمی دارید، الا در شما نیست. الا یعنی ثبوت. یعنی خدا خودش را تثبیت می کند، شما از جنس خدا می شوید.

دارد ثابت می شود که شما از جنس خدا هستید. دارید یقین و ایمان پیدا می کنید، قبلا "شک داشتید. قبلا" در ذهن بودید، با مفاهیم کار می کردید، مفاهیم گل کاغذی بودند، الان، به زندگی زنده می شوید!

این زندگی، جوشش عشق، جوشش شادی، جوشش فرمانروایی ایزدی ست! حکم دارد خوانده می شود، شما آنموقع می فهمید چه باید بگویید، چکار باید بکنید. این را می گوئیم عمل هشیارانه.

حالا می گوید: وقتی در او هم، لا و هم، الا، وجود داشته باشد: "شما هر لحظه که به جهان می روید، فوراً" می خواهید برگردید و پس از یک مدتی این، در شما اتوماتیک می شود."



شما جایی می روید، می بینید که غیبت می کنند، فوراً "دل تان می گیرد، می گوئید:

، من باید از اینجا بروم یا جهت صحبت باید عوض شود، این گفتگو، حال مرا خراب می کند، با الای من، نمی خورد! یکدفعه حسادت می کنید، می فهمید که باید لا را بکار بگیرید، اصلاً "خودش بکار می گیرد! مردم، بیشتر الا ندارند، فقط لا دارند.

حالا، این لا عوض شده، آنطرفی شده. اگر ما فقط هشیاری جسمی داشته باشیم و هشیاری حضور نداشته باشیم، این هشیاری جسمی فقط بلد است با خدا ستیزه کند. با این لحظه ستیزه کند. برگردد به جهان نگاه کند:

، من باید جهان را زیر کنترل درآوردم، من از جهان، زندگی، هویت، تأیید می خواهم، به جهان می خواهم پیروز شوم، ...

خُب، خلاقیت بر اساس الا که خلاقیت و برکت ایزدی ست، کجا!، خلاقیت بر اساس من ذهنی و دردها و ستیزه کردن و مقاومت نشان دادن به این لحظه کجا!

اگر شما، می توانید از کنار آدم ها و رویدادها رد شوید و رویدادها در شما جا می شوند، با مردم ستیزه نمی کنید، درگیری ایجاد نمی کنید، یک مقداری به الا، زنده شده اید.

می شود ما یواش یواش، به حضور زنده شویم، به الا زنده شویم ولی در جهان ، من ، داشته باشیم؟ " بله ". ما یواش یواش پیشرفت می کنیم. این اسم اش صبر است.

صبر و پرهیز لازم است. شما الآن شناسایی کردید، می خواهید لا را در جهت درست بکار ببرید، می گوئید:

، من هنوز هشیاری جسمی دارم ولی می دانم، شناختم، فهمیدم، از جنس هر چه که مرا اذیت می کند نیستم، آن را لا می کنم ،،

در اینجا باید مدتی صبر کنید. شما نباید بگوئید که من سه ماه به گنج حضور نگاه کردم، دیگر عوض شدم، تبدیل شدم. " نه نه! "

یکی از جنبه های لای بد، این است که ما دوباره یک تصویر معنوی از خودمان درست کنیم، مثل آن ماهی که در خشکی نشسته، می گوئید: ، من ماهی ام! ،،

بنا به تعریف، ماهی در دریا شنا می کند نه اینکه در خشکی بنشیند! پس تو، ماهی ذهنی هستی. ما باید پرهیز کنیم. اتفاقاً در چند بیت بعد، مولانا این موضوع را توضیح می دهد.

*

دوباره، یک رباعی از مولانا می خوانم که مربوط به این معنای بسیار بسیار مهم است که شما بدانید و همیشه از اینجا آغاز کنید:

به لفظ دویی: " خدا با شماست یا خدا شماست ".

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۸۳۷

و هُوَ مَعَكُمْ از او خبر می آید

در سینه از این خبر شرر می آید



می گوید: (آیه قرآن است): " او با شماست هر جا باشید ". یعنی خبر از " او "، می آید و از این خبر، در سینه، آتش عشق بلند می شود.

پس شما اگر بدانید از جنس خدا هستید و از اینجا، شروع کنید، به خودتان اعتماد کنید، شک نکنید، به جهان متکی نباشید، مدتی لا کنید، متوجه می شوید که خبر می آید!.

خبرها، خبر سی. ان. ای. نیست که بگوید فلان جا جنگ شده و فلان جا زلزله شده و این گروه، آن گروه را کشته و ... نه! این خبرها به درد نمی خورند. خبر از آنطرف به شما می رسد. خبر خرد می آید، خبر خلاقیت ایزدی می آید، برای اینکه فهمیده اید و از طریق الا، به ثبوت رسانده اید، که او هستید. زحمت کشیده اید. زحمت دارد، بله.

متأسفانه ما درد را انباشته کرده ایم، علاوه بر هم هویت شدگی، وقتی شروع کنیم، مدتی طول می کشد که بگوییم:

، من این ... نیستم. من این ... نیستم. من واکنش نشان نمی دهم. من می پذیرم، ... ،،

باید ادامه دهید و سرخورده هم نشوید. نگوید نشد.

به مفاهیم دیگر، به تصاویر ذهنی دیگر روی نیآورید. به مردم گوش ندهید. این آموزه ها را فقط حفظ نکنید، چون این مطالب را فقط حفظ کنید و به مردم تحویل دهید، می گویند: ،، به به به!، چه خوب بلدید! ،،

فورا " من ذهنی شما، یک تصویر ذهنی می سازد و می گویند: ،، من معنوی شدم، من همان ذره روحانی شدم ،، ولی شما همان ماهی هستید که در خشکی نشسته!.

اگر خبر نمی آید، اگر شرر و آتش عشق در سینه بلند نشده، اگر شما یک رفتار و به اصطلاح، عمل توأم با خدمت ندارید، همه را دوست ندارید، بر علیه یک عده ای می جنگید، خبر نیآمده.

نمی شود ای سینه باز شود و عشق بیاید، شما با یکی بجنگید! بد یکی را بخواهید!.

اگر شما هنوز دشمن دارید و می گویند: ،، من با اینها می جنگم، ولی یک سری دوست دارم ،، شما از آن جنس، نیستید. در سینه از این خبر شرر می آید.

زانی ناخوش که خویش نشناخته ای

چون بشناسی دگر چه در می آید.

بخاطر این ناخوش هستی که خودت را نشناخته ای.

اگر خودت را می شناختی، اگر از جنس الا می شدی، اگر به اندازه کافی لا می کردی و خودت را رها می کردی، اگر از جهان آزاد شده بودی، در این صورت از چیزهای گزاف بیرونی زندگی نمی خواستی و خودت را می شناختی!.

شناخت خود، در واقع، بودن خود است. بودن بودن است. بودن.

بودن، غیر از شدن است! بودن یعنی زندگی روی پای خودش ایستاده. شما زندگی هستید. بارها گفتیم:

خدا دو خاصیت دارد: بی نهایت و ابدیت. این دو خاصیت، جنس شما را هم تعیین می کند.

" بمحض اینکه خودت را بشناسی، باید عملاً "خودت بشوی، نه اینکه مفهوم خودت را بشناسی، مفاهیم در باره خودت را بشناسی، تصویر ذهنی را بشناسی! "



این خود شناختن نیست که بگویید: „آره، من خودم را شناختم، می دانم کجاها عصبانی می شوم، واکنش نشان می دهم، از بعضی چیزها بدم می آید، عادت های بدی دارم، پُرخوری می کنم و ... „

آیا اینها، شناختِ خود است؟!.

" اینها، شناختِ عاداتِ منِ ذهنی ست "

ولی شما اگر به صورتِ هشیاری عقب بکشید و به صورتِ بودن، ذهن تان و جسم تان را نگاه کنید، خواهید دید که: این جسم و ذهن، در کنترلِ شماست. می تواند زیرِ کنترلِ شما درآید، می توانید به این جسم و ذهنِ پُر از عادت های بد، به خودت، به ذهنِ واکنش گرا، ذهنی که این طرف و آن طرف نگاه می کند که چیزها را رویِ خود جمع کند، هر چه بیشتر، بهتر، بگویید که:

„ من نمی خواهم تو این ... را بخوری، من هشیاری ام، من سلطان هستم، من از جنسِ خدا هستم، شادی و خردِ من، از آنجا، می آید، " او " به من می گوید که این ... برایِ تو ضرر دارد، نخور. من باید به تو بدهم؟، تو کی هستی؟!، تو یک سری عادت هستی.

عادت هایم را ترک می کنم، همه چیزِ تو دستِ من است، هر چه بیشتر، بهتر، نیست!.. بهتر این است که خودت را درست کنی.

خودت را عقب کشیدی و خودت را شناختی و از جنسِ الا شده و به آن قسمت از وجودت که خودت درستش کردی و می خواهی عوض اش کنی، می گویی.

عادت های بد دارد، غیبت دارد، می توانی به او بگویی که: „ دیگر غیبت نکن. فلان جا نرو، فلان چیز را نخور، نباید بخوری، " نمی خورد "

چون شما عاشق اش هستید، به زیرِ سلطه اش گرفته!.. وقتی شما از جهان چیزی نخواهید، جهان نمی تواند روی شما سلطه داشته باشد.

اگر خودت را بشناسی، از اعماقِ وجودت، شادیِ بودن و خرد، می جوشد و بالا می آید، غیر از این شادی و آرامش، دیگر چه چیزی در می آید!.. " هیچی ". شما هم همان را می خواهید، بنابراین منتظر خبر بیرون نمی شوید.

یک روز، آقای کریشنا مورتی، به دانشجویان و پیروانی که هر جا می رفت، با او می رفتند، تا وقتی اُستاد صحبت می کند، مبادا نکته ای را از دست دهند، گفت:

" من می خواهم سر و رازم را به شما بگویم ". همه هشیار شدند، گفت:

" سرِ من این است که هر چه برایم اتفاق می افتد، برایم مهم نیست، اتفاق برایم مهم نیست ". چرا؟

برای اینکه خودش را شناخته بود. از اتفاقِ زندگی نمی خواست. از اتفاق، چیزی در نمی آید. ولی ما همه، عاشقِ اتفاق هستیم، عاشقِ اخبار هستیم.

اخبار چه می گوید؟، „ چه اتفاقاتی می افتد ..

" من نمی گویم آدم نباید بفهمد چه اتفاقاتی می افتد؛ ولی قرار است از اعماقِ وجودِ شما، برکت و خرد و خلاقیت بجوشد و بیاید جهان را عوض کند، اگر بگذارید اتفاق، شما را تعیین کند، پس شما به جهان نگاه می کنید و عاشقِ جهان هستید!..



*

قسمتی از غزل ۶۱۲ را برایتان می خوانم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۲

بگذشت مه روز، عید آمد و عید آمد

بگذشت شب هجران، معشوق پدید آمد

در آن حالی که ما الآن به جهان و به دردهامان چسبیده ایم، باید روزه بگیریم. لا کنیم. مدتی پرهیز کنیم.

پرهیز از هم هویت شدگی.

پرهیز از نگاه به جهان.

پرهیز از واکنش.

پرهیز از اینکه چیز می تواند به من زندگی دهد.

پرهیز از چیزهایی که از جهان می آید.

روزه اینها، را می گیریم.

مولانا می گوید: بعد از یک مدتی، عید می آید. ماه روزه، تمام می شود.

ماه پرهیز و روزه سی روزه را نمی گوید، پرهیز شما را می گوید که ممکن است بجای سی روز، سه سال، طول بکشد،

که شما مدام، لا می کنید.

در روزه سی روزه، مدام لا می کنیم و می گوییم:،، من، این ... را نمی خورم ،،.

هر دفعه که تسلیم می شوید، مقدار زیادی الا، در شما بوجود می آید. مقدار زیادی هشیاری حضور، پدید می آید. همان

ذره روحانی می شوید. بیشتر که ذره روحانی می شوید، کمی از این کشتی تن، می شکند.

اگر کسی به شما ناسزا گفت و جایی تان درد آمد و خواستید واکنش نشان دهید، می ایستید.

" بارها گفتیم: اگر در مجلسی، در جمعی، می توانید صحبت کنید و من ذهنی می گوید ،، من ،،، الآن می توانم صحبت کنم

و نشان دهم که با سوادم، صحبت نمی کنید، آنجا را ترک می کنید و می روید. این روزه ست."

از غذا دادن به من ذهنی پرهیز می کنید، عید می آید.

ماه، همان قسمتی از معنویت و الا و حضور شماسست که خودش را به شما نشان می دهد. اصل شما، خودش را نشان می

دهد، یعنی به آن اصل، زنده می شوید.

می گوید: شب هجران، تمام شد، معشوق پدید آمد. خدا خودش را به شما نشان می دهد. چگونه؟، به چشم؟

" نه نه نه، به او زنده می شوید. یک دفعه می بینید که شادی از اعماق وجودتان، می جوشد و بالا می آید. هیچ خبری

نیست، ولی شما شاد هستید و به کسی احتیاج ندارید."

مردم نمی توانند تنها بمانند ولی شما تنها نشسته و حال تان خیلی خوب است: ،، حال من خیلی خوب است، اتفاقی نیفتاده،

تنها هم هستم! ،،.



" برای اینکه: معشوق پدید آمد! "

اگر معشوق بیاید، که شما از جنس او می شوید، دارید تبدیل می شوید. چرا؟

" برای اینکه پرهیز کرده اید، لا کرده اید.

برای اینکه فعالانه تسلیم شده اید، فعالانه با هشیاری، هر جا که لازم بود، به این من ذهنی غذا ندادید، این کشتی، در حال کوچک شدن است.

قبلا"، از آن کشتی های بزرگ بود، الآن، یواش یواش کوچک می شود و شما همکاری می کنید، شما فعالانه، کار می کنید. هنوز غرق نشده اید، یک ذره خودش را نشان داد، ماه هلالی رمضان، بتدریج به ماه بدر، تبدیل می شود. ساعت به ساعت بزرگ تر و پُر نور تر می شود.

آن صبح چو صادق شد عذرای تو وامق شد

معشوق تو عاشق شد، شیخ تو مرید آمد

بله. من ذهنی، صبح کاذب بود، ما بیدار شده بودیم، صبح شده، خدا را دیدیم، یک دفعه متوجه شدیم که این صبح، کاذب بود! الآن، صادق شده.

وقتی آن ماه درآمد، شما از وجود معنوی خودتان آگاه شدید، هشیاری روی پای خودش قائم می شود، شما یک ذره عمق پیدا کرده و دارید از جنس خدا می شوید. کشتی هم کوچک شده، در این صورت، عذرای تو وامق شد.

یک دفعه، متوجه می شویم که ما و خدا، از اول یکی بودیم، " او "، دارد ما می شود. عذرا، وامق می شود!

معشوق ما، عاشق ما می شود. البته برای ما در ذهن، این قابل قبول نیست که خدا عاشق ما باشد! شیخ تو مرید آمد. شیخ تو، مرید تو می شود!

زندگی، خدا، می گوید: " تو چه می خواهی؟ " قاصدا" و عامدا"، خلق کن. البته، اوست که دارد خلق می کند!

این، نشان می دهد که انسان چقدر بزرگ است؛ ولی از بس به جهان و به اتفاقات نگاه کرده، خودش را ذلیل کرده، بدبخت و توسری خور کرده.

چقدر در ذهن، اسیر بوده، درد کشیده، اصلا" امیدش را از دست داده که از جنس زندگی شود یا اصلا" بتواند زندگی کند! باید امیدوار باشیم.

شد جنگ و نظر آمد، شد زهر و شکر آمد

شد سنگ و گهر آمد، شد قفل و کلید آمد

پس متوجه می شویم که اشکال ما کجاست:

وقتی در ذهن بودیم، زن و مرد، هر دو در ذهن، زندگی می کردیم.

مدام به این لحظه، از طریق مقاومت در مقابل هر اتفاقی، نه، می گفتیم، جنگ می کردیم، کار ما جنگ بود.

ستیزه ما در خانواده، کنترل و ترس ما در خانواده، ایجاد فضای درد در خانواده، جنگ، از بین رفت و نظر خدایی آمد. نظر، از جنس زندگی!

حالا دیگر، نظر از آنطرف، نظر از جنس زندگی ست.



شما، توجه زنده هستید. حالا که به " او " زنده شده اید، توجه تان را روی هر چیزی که می گذارید، خلق می کنید. قبلاً، چگونه خلق می کردید؟

در هر چیزی که خلق می کردید، درد بود، چون من من خلق می کرد. من من، درد داشت. درد را در هر کاری می ریخت.

آخر می شود آدم، کینه داشته باشد، رنجش داشته باشد، عصبانی باشد، بترسد، بتواند چیز خوبی بیافریند؟! می شود ما با هر چیزی، بجنگیم، قضاوت کنیم، تفسیر کنیم، رفتارهای مردم را تفسیر کنیم:

این، را گفتی، معنی اش، این ... بود. آن، را کردی، معنی اش، این ... بود. من می دانم تو توطئه کردی. تو ضد من هستی. تو مرا دوست نداری.

" من ذهنی، با این لحظه؛ و با هر چه هم که در این لحظه ظاهر می شود، می جنگد، نمی تواند با آن، یکی شود ". ما نمی توانیم باور کنیم که کسی ما را دوست داشته باشد، برای اینکه هیچکس را دوست نداریم! برای اینکه از جنس عشق، نیستیم! از جنس او نیستیم!

من ذهنی، هیچکس را دوست ندارد، خودش را هم دوست ندارد. اگر خودش را دوست داشت، اینهمه به خودش لطمه نمی زد!

شما نگاه کنید: ما در ده سالگی، خوش حال تر از بیست سالگی هستیم.

بیست سالگی، خوش حال تر از سی سالگی هستیم.

سی سالگی، بهتر از چهل سالگی!

یعنی هر چه سن مان بیشتر می شود، جلو می رویم، وضع مان بدتر می شود! اگر این وضع را ادامه دهیم، در پنجاه سالگی، شصت سالگی، می گوئیم: همه نادان هستند، فقط ما عاقل هستیم ... ولی هیچکس به حرف ما، گوش نمی دهد. شد زهر و شکر آمد، یعنی زهر رفت و شکر آمد.

شد سنگ، قبلاً، سنگ بودی؛ و گهر آمد. گهر، وحدت ما، همان ذره معنوی ماست که در دریای وحدت این لحظه ست. سنگ رفت. بیشتر ما، الآن به سنگ چسبیده ایم! شد قفل، قفل چیست؟

قفل، این است که من ذهنی، هر جا می رود، مسئله درست کند!

یک کسی که من ذهنی دارد و کارمند دولت است، آنجا نشسته که کار هر مراجعه کننده ای را به دست انداز بیاندازد!

شما، یک کارمند دولت، یا یک کارمند شرکت خصوصی را، در نظر بگیرید که صبح سر کار می رود، بگوید:

، من یک رفتار سرویسی دارم، الا هستم، از جنس شادی هستم، می خواهم به هر کسی که مراجعه می کند، لبخند بزنم و تا حد ممکن، کارش را راه بیندازم. می خواهم به بهترین صورت، به پنجاه نفر سرویس دهم ،،

آن یکی را در نظر بگیرید که می گوید:

، به پنجاه نفر مراجعه کننده، می خواهم لطمه بزنم، کارشان را راه نمی اندازم، چرا زندگی من اینطوری ست که پول کافی نداشته باشم؟!، به خانه بروم، باید با همسرم دعوا کنم، با بچه ام که به من گوش نمی دهد، دعوا کنم، فامیل ام با من بد است، دوستی ندارم، ... این آقا، حالا آمده می خواهد برود ساختمان بسازد!، بهتر است نسازد ..



" قفل است ". قفل به خانه یکی می رود، می بیند زن و شوهر با هم خوب هستند و آنجا، شادی هست، می خواهد آنجا، دعوا برپا کند! به هر جا می رود، دردش را می ریزد، قفل است، می خواهد همه چیز را قفل کند! آن یکی، کلید است. کلید با تشعشعات عشقی، هر جا می رود، خرد را می برد، عشق را می برد. زیبایی و برکت را می برد.

به جایی که دعا است، می رود، یک دفعه می بینید که آنجا، صلح شد!

شما؟، شما چه هستید؟، قفل هستید یا کلید؟، از خودتان پرسید:

شما، جنگ اید، یا نظر؟، زهرید، یا شکر؟

کسی که این لحظه حال اش خوب نیست، آن آدم، چگونه می تواند کسی دیگر را زنده کند؟!، حال اش را خوب کند!.

کسی که می لنگد، پایش فلج است، نمی تواند راه برود، یکی دیگر را می تواند بکشد؟

" نه ". کی ما روی پای خودمان می ایستیم؟

وقتی روی پای حضورمان، زنده می شویم.

باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم

بر بوی بهار تو از غیب دمید آمد.

تمثیل می زند:

سه ماه سرد و نامحرم زمستان، نمی تواند بهار را ببیند. ضد بهار است.

من ذهنی هم با دردهایش سرد است. وقتی هشیاری آنجاست، سرد است، نمی تواند باغ و گل و آبادانی ایجاد کند. بمحض

اینکه به الا برود و لای او در جهت درست، کار کند، حالش که خراب می شود، از خود می پرسد:

، چه کار بدی کرده ام؟!، ، فوری می فهمد! .

آدمی که من ذهنی دارد، کار بد می کند، می کند، می کند، می کند، حال اش بدتر می شود، باز هم نمی فهمد!.

بدتر می شود و نمی فهمد! اینقدر حالش بد است که اصلاً نمی فهمد!.

ولی آنکه حالش خوب است، یک ذره که حال اش، کم شود، می فهمد که یک جایی؟، اشکال وجود دارد!.

آنجا، سرد است. اینجا، گرم است، اینجا، بهار است.

حالا، یواش یواش که ماه خودش را به شما نشان داد، هشیاری روی هشیاری منطبق شد، شما عمق پیدا کردید، این شادی

و خرد می جوشد و بالا می آید و آن دردها، می افتند. این را هم بگوییم:

" دردها، به زور، نمی افتند، شما نباید در من ذهنی، به زور، بگویید من می خواهم دردهایم را ببندازم، به زور، بگویید

من می خواهم یکی را ببخشم، به زور، باید با یکی، آشتی کنم، نمی شود، این کار عملی نیست! "

دردها، با شناسایی اینکه اضافه اند، خودبخود، می افتند.

وقتی به حضور زنده می شوید و شناسایی می کنید که این ... عادت بد است، آن ... کاری که می کنم، بد است، حالم را

به هم می زند، این یکی، ، من ، درست می کند، ... اینها، با شناسایی می افتند! حتی به این ترتیب، آدم می تواند اعتیادش

را ترک کند!.



آن رفتار را، مشاهده می کند:

«، می دانم اضافه ست!»، آگاهی فعالانه، در مورد آن، کافی ست.

شما نگاه می کنید، شناسایی می کنید.

با شناسایی، ممکن است حمله آن عادت، بیاید و شما را زمین بزند و دوباره آن کار را، انجام دهید؛ ولی چون می دانید این کار، مناسب شما نیست، اضافی ست، درد ایجاد می کند و تصمیم گرفته اید آن را بیندازید، بالاخره می اندازید.

شناسایی کرده اید: «، این عادت، باید بیفتد. من نمی خواهم این ... را بخورم، چاقم می کند، ناراحت می کند، برایم ضرر دارد»، ولی عاشق اش هستید، من ذهنی می گوید بخور!.

" نگاه می کنید، نمی خورید ".

نیم ساعت بعد، دوباره اصرار من ذهنی می آید، فشار می آورد. یک بار، دو بار، این کار را می کنید، سومین بار، دیگر میل به انجام آن کار، ندارید.

چو بی گاهست آهسته چو چشمت هست بر بسته

مزن لاف و مشو خسته مگو زیر و مگو بالا

می توانیم به این صورت معنی کنیم:

بی گاه یعنی شب. شب است. این دنیا، شب است.

چون شب است، یواش، آهسته، عجله نکن، احتیاط کن، در من ذهنی که ما الان می دانیم لا کردن ما در جهت عکس کار می کند، ما با زندگی ستیزه داریم، به زندگی نه می گوئیم!.

هر لحظه، زندگی، خدا، می خواهد خردش را وارد وجود ما کند، ما می گوئیم: «، نه، نمی گذارم»، شب است. نمی فهمیم این کار را می کنیم!.

بهترین، برای شما این است که احتیاط کنید. آرام قدم بردارید، آرام فکر کنید، مواظب باشید، عجله نکنید، چون چشم هاتان بسته ست. چشم های ما بسته ست. چشم های حضور ما را این من ذهنی، گرفته! در این صورت، مزن لاف.

ادعا نکن، خودت را زخمی نکن، خودت را این طرف و آن طرف، نزن. نگو من می دانم! فقط اگر ما این را یاد بگیریم که بگوئیم: «، نمی دانم»،!.

لاف نزن، ادعا نکن، دروغ نگو، خودت را نشان نده، خودت را خسته نکن، در اینجا خسته یعنی زخمی ست.

مگو زیر و مگو بالا، زیر و بالا، دویی ست. کسی زیر و بالا می گوید که «، من»، دارد و من اش را مقایسه می کند. شما جایی می روید، می بینید خانه شان ده برابر خانه شماست، چون با خانه هم هویت اید، احساس کوچکی می کنید. او بالا می رود و شما، می آید پایین!.

آن، بالاست و شما، پایین!.

فردا می روید جایی دیگر، می بینید که اجاره نشین است و یک اتاق بیشتر ندارد، در حالی که خانه شما، سه اتاق خواب دارد، شما دوباره بزرگ می شوید و آن، پایین می آید. " این کار، خوب است؟"، نه.



شما باید بدانید که خودتان را به جسم، کاهش داده اید! همین هشدار کافی ست. شما هر جا که دیدید می ترسید، احساس کوچکی می کنید، بعضی جاها احساس بزرگی می کنید، بعضی جاها کوچک می شوید، باید یواش کنید. مواظب باشید. چشم تان بسته ست. الآن، چشم تان را باز کنید. همینکه عقب می کشید و فکرها را مشاهده می کنید، می فهمید که این فکر است که مدام یک طور فکر می کند، بزرگ می شود، یک طور دیگر فکر کند، کوچک می شود! شما بعنوان هشیاری، بعنوان خدائیت، به ذهن تان بگویید: ،، ما را مسخره کرده اید؟! ،،.

مدام ما را بزرگ و کوچک می کنید، ما از جنس خدا هستیم، ریشه بی نهایت داریم! من قدی مثل سرو دارم، خانه و سواد چیست!، پول و مال دنیا و آن چیزهایی که ذهن ام نشان می دهد، چیست!، من فارغ از اینها، ریشه بی نهایت دارم!.

" آیا می گوئیم این چیزها، بد هستند؟، " نه ". ولی مگو زیر و مگو بالا. برای زیر و بالا، برای کوچک و بزرگ شدن، ما را به لاف و زخمی شدن می اندازد، تصادم می کنیم، ما باید برخورد کنیم. شما اگر بروید ببینید یکی هست که خانه اش ده برابر خانه شماست، باید یک جوری، او را کوچکش کنید، به خانه نیست، بچه اش درس نمی خواند، مریض است، در حال مرگ است، اینها لاف است، برای چه این حرف ها را می زنید، شما را حسود می کند.

دوست نداری! خانه دوستی رفته و غذایش را خورده؛ ولی پشت سرش حرف می زنی و مدام بالا و پایین می کنی! تو متوجه ای که لاف می زنی؟!.

حالا که اینطوری ست، چشم هایت بسته ست، شب است. یواش. آهسته. مواظب باش.

که سوی عقل کژبینی درآمد از قضا کینی

چو مفلوجی چو مسکینی بماند آن عقل هم برجا

می گوید: مواظب باش که به سوی عقل کژبین، عقل من ذهنی، از طرف خدا، از طرف قضا، یک کینی، یک قهری آمده. یعنی اگر ما آنجا باشیم، یک قهری، یک تنگنایی، یک گرفتاری و فتنه ای ما را محاصره کرده. این نشان می دهد که عقل کژبین، عقل من ذهنی ست.

کژبین، به معنی عدم کار کرد هم هست. بعضی موقع ها، نا اصل کار هم می گوئیم. این ذهن، ابزار فکر درست کردن، است.

ذهن ما، ابزار دست خداست. از آنطرف، انرژی می آید، تبدیل به فکر می شود و این، برای همین کار است. برای این نیست که برای شما، ،، من ،، درست کند!.

شما می گوئید: ،، من ،، درست کن. تصویر ذهنی بهتری درست کن. از این ...، خوشم نمی آید. نمی تواند درست کند.

وقتی نمی تواند درست کند، اگر ،، من ،، در آن باشد، کژبین می شود، بد می شود، نمی تواند فکر کند. برای همین است که ما درست نمی توانیم فکر کنیم.



فکرهای ما غلط است برای اینکه در ذهن مان ،، من ،، درست کردیم، کژبین هستیم. ما درست نمی بینیم. نا اصل کار است. برای این کار، ساخته نشده.

فرض کن که چرخ های گرد اتومبیل را مستطیلی بسازند.

می گویند: آقا این چه تائیری ست که شما ساخته اید؟! چرخ ماشین اینطور نمی شود که! این، برای آن کار، نیست!.

برای آن کار، لاستیک باید گرد باشد. ذهن هم برای ،، من ،، درست کردن و ،، من ،، را حفظ کردن و پشت سر مردم حرف در آوردن و قضاوت کردن و تفسیر کردن و ارزیابی توهین و ... نیست.

اگر اینطور باشد و شما می خواهید این کار را بکنید، در این صورت، از قضا یک کینی می آید که شما از زیرش نمی توانید در بروید؛ و این عقل ما، پا برجا می ماند و تو هم مثل مفلوج و مسکین، مثل یک آدم زمین گیر و درمانده، نمی توانی کاری انجام دهی. همینطور هم شده!.

کسی که عقل کژبین دارد، رنجش و کینه دارد، حسادت دارد، خودش را به جسم تقلیل داده، با تصویر ذهنی اش زندگی می کند، تصویر ذهنی اش آسیب پذیر است، قبلاً،" اذیت اش کرده اند، آسیب ها به صورت درد، یادش هست، این آدم، هر جا برود، کاری نمی تواند انجام دهد:

،، با هر کس که صحبت می کنم، از من فرار می کنند، آنجا، یک درد بوجود می آید، دعوا می شود، در خانه بهتر است که اصلاً" حرف نزنیم. با همسر دیگر حرف نمی زنیم، همه اش سکوت می کنیم، حرف می زنیم دعوا می شود، بلد نیستیم حرف بزنینم، هر چه می گوئیم طرف بدش می آید، جواب می دهد، برای اینکه انرژی بدی ساطع می کنیم. چون مفلوجیم. چون مسکین ایم. ما مفلوک شدیم، عقل مان زمین گیر شده، کار نمی کند، ... ،، " پس، نباید بمانیم. مواظب باش. گفت: یواش! "

اگر هستی تو از آدم در این دریا فروکش دم

که اینت واجبست ای عم اگر امروز اگر فردا

تو اگر از نسل آدم هستی، حضرت آدم توبه کرده. تمثیل می زند. گفته که:

من از ذهن می روم و روی خدا، زنده و مسلمان می شوم.

لا را بکار برده، الا را زنده کرده، زیاد کرده، یک دفعه از ذهن، بیرون پریده. ولی شیطان نکرده. تمثیل است.

شیطان به خدا گفته: ،، من اصلاً" آدم را نمی شناسم!، شما راجع به آدم صحبت می کنید و می گوئید که همه اش حضور است، من فقط فرم می بینم! ،،

این فرم اش از جنس گل است و من فرم ام از جنس آتش! چرا آدم، از من بهتر است؟! من قبول ندارم.

یعنی من ذهنی که از جنس درد و آتش است و از جنس شیطان است و نماینده شیطان است، آدم را قبول ندارد. آدم از جنس حضور است. ولی به ما می گوید: آیا تو از جنس آدمی؟

البته که هستیم. ما از جنس آدمیم. از جنس شیطان نیستیم.

در این دریا، در این دریای یکتایی که شما را در آغوش گرفته و شما فکر می کنید کشتی هستید، فروکش دم، یعنی ساکت باش. سکوت کن. واکنش نشان نده. بلند نشو که: ،، من! ،، عقل ات را خاموش کن. نگو می دانم.



در این دریا فرو کش دم، بگو: " او " می داند. من نمی دانم. شما که می بینید عقل ما کار نمی کند، پس بهتر است از آنطرف، خرد بیاید. عقل من ذهنی، باید خاموش باشد، ساکت باشد. هر چه پرسیدند، بگو نمی دانم. نمی دانم. نه اینکه لج کنی، واقعا"، بطور اصیل: "،، نمی دانم، من مواظب رفتار خودم هستم، من خودم را زیر نور افکن گذاشتم، من می خواهم دم فرو کشم "،،

می گوید: " این، تو را واجب است، ای عمو! عم یعنی عمو. اگر امروز، اگر فردا! امروز، بهتر از فرداست. واجب ترین کار یا تنها کار واجب، این است که ما، گفتگوی من ذهنی را خاموش کنیم. گفتگوی من ذهنی، یعنی چه؟

یعنی اگر شما دقت کنید، ذهن ما دارد حرف می زند و در این حرف زدن، ما هیچ اختیاری نداریم، مگر اینکه به حضور، زنده شده باشیم.

شما خواهید دید که ذهن تان مدام حرف می زند و این حرف ها، تکراری ست. اگر خوب مشاهده کنید، خیلی از این حرف ها، منفی اند. بعضی برای تعمیر خود من ذهنی اند، برای کوچک کردن دیگران است، برای انباشته کردن است، برای از دست ندادن و بیشتر بدست آوردن است، برای بزرگ کردن من،، است. بنابراین، این حرف ها، مال من ذهنی ست و در اختیار انسانی که من ذهنی دارد، نیست. بعضی می گویند: - فکرهای من در اختیار خودم است.

درست مثل اینکه کسی بگوید: " گردش خونم، در اختیار خودم است! "،، " گردش خون ما، در اختیار ماست؟! " نه.

وقتی من ذهنی داریم و به جهان چسبیدیم، فکرها برای ما، اتفاق می افتند. وقتی می رویم آنطرف، فکرها را انتخاب می کنیم. قدرت پیدا می کنیم که به فکرها بگوییم: "،، تو بلند نشو، برای اینکه در تو، من،، هست، من خودم زندگی ام، من خودم می خواهم فکر کنم، تو، فکر نکن! "،، " خاموش می شود ".

اگر شما قضاوت نکنید، من ذهنی کمتر می شود. اگر تفسیر نکنید، کمتر می شود. اگر در مقابل اتفاقات، مقاومت نکنید، گفتگو کم می شود. اگر خودتان را مقایسه نکنید، گفتگو کم می شود.

اگر به چیزهای آفل و گذرا نچسبید، از وضعیت زندگی نخواهید، گفتگو کم می شود. اگر وظیفه خودتان ندانید که مدام بد و خوب کنید، به آدم ها بگویید این خوب است، این بد است. این خوب است، این بد است. این آدم حسابی ست، این بد است. آن یکی آنطوری ست، این باسواد است و آن بی سواد است، ... " به ما چه! "

شما به یک چیز گذرا می چسبید، آن، از بین می رود. حالا، باید مردم بیایند به شما تسلی دهند، شما مدام راجع به آن، حرف بزنید، ...



شما اگر از چیزی که گذرا بود، زندگی نمی خواستید، موقعی که بود، از آن استفاده می کردید و لذت می بردید و موقعی هم که رفت، اصلاً "حرفش را هم نمی زدید. رفت. سه سال پیش رفت. پنج سال پیش رفت. دیگر نیست، شما چرا راجع به آن حرف می زنید! دیگر نیست، چرا حرفش را می زنید! این حرف هاست که نمی گذارد ذهن خاموش شود، شما دارید خودتان را می شناسید برای اینکه خودتان زیر نورافکن خودتان هستید.

ز بحر این دُرِ خجل باشد چه جای آب و گل باشد؟

چه جان و عقل و دل باشد؟ که نَبود او کفِ دریا

می گوید: حتی وقتی دُر می شویم، به حضور می رسیم، بحر را می بینیم، یعنی ما بعنوان هشیاری، دریا را می بینیم و با خدا یکی می شویم، یکدفعه با دیدن دریا، خجل می شویم! در حالیکه ما در آنجا، خلاق هستیم، هر چه که خواستیم، می توانیم بیافرینیم. ما شادی بخشیم. وقتی عظمت بحر را می بینیم، می گوئیم ما چقدر کوچک هستیم و یکی از خاصیت های ما در آنجا، فروتنی ست. می گوید: این چه جان و عقل و دلی ست که کفِ دریا نیست! چه چیزی بعنوان جان و عقل و دل، در ذهن شما هست که بعنوان دلِ من، بعنوان جانِ من و عقلِ من، که کف نیست؟!، حتماً "کف است!"

پس، هر چه که با ذهن مان بعنوان جان و دل و عقل، تجسم می کنیم، کف است. گرچه پشت مان به زندگی ست و همان دُر می شویم و حس یکتایی می کنیم، در عین حال، متوجه و فروتن ایم و عظمت زندگی و عظمت خلقت را می بینیم.

ولی، در آن حالت، اگر اینطور است، این آب و گل، این منِ ذهنی، اینجا چه کاره ست؟! "هیچی!"

*

چند بیت از یک غزل برایتان می خوانم. در این چند بیت، مولانا به شما می گوید: شما ببینید کجایی! آخر سر می خواهد بگوید که در آغوش خدا هستید. ببینید.

در ذهن نباشید. هشیارانه، در آغوش او باشید. نیایید ناهشیارانه، در ذهن باشید! در شب باشید! این ابیات بسیار ساده ست، می توانید بعنوان مراقبه، برای خودتان بخوانید، حال تان خوب شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۷۰۷

کجایی ای سبک روحان عاشق؟

پرنده تر ز مرغان هوایی

کجا هستید ای عاشقان سبک روح!

سبک روح، روحی ست که از ذهن آزاد شده.



اگر هم ما الآن در ذهن هستیم، باید ببینیم که ما ناآگاهانه و بعلت نشناختن، عدم شناسایی در ذهن، مانده ایم. شما الآن هم، سبک روح و عاشق و پرنده تر از مرغانِ هوایی هستید.

یعنی اینطوری نیست که زمین گیریم و هیچ کاری نمی توانیم بکنیم!.

ما می توانیم از رویِ هر چه که نشستیم، بپریم.

این قصه را هم داشتیم، شما هر جا که به صورتِ توجه زنده می نشینید، محکم نشینید. ما به هر محتوایِ زندگی که می رسیم، محکم رویِ آن، نمی نشینیم.

یک آدمی را می بینیم، یک جسمی، یک مقامی، یک ساختمانی را خیلی خوشمان می آید، توجه مان را روی آن می گذاریم، دوباره توجه مان را از روی آن، برمی داریم و می پریم. نبود، نبود! اینها، چیزند!.

بعضی ها توجه شان را روی چیزها می گذارند و همانجا می نشینند، می مانند! همان هم هویت شدن است. ولی آن هم هویت شدگی، با این تعریفِ ما، نمی خواند.

کجایید ای شَهان آسمانی؟

بدانسته فلک را درگشایی

کجا هستید ای شَهان آسمانی؟

یعنی شاهانِ زندگی، آسمان، خدا، که می توانید در این آسمان را باز کنید و آسرار را از آنجا، بیرون بیاورید!.

کجایید شما؟، در ذهن هستید؟، یا در آغوشِ او؟

در اصل، در کجا هستیم؟، امروز گفت: ما در دریا هستیم. فقط یک توهم، ما را بصورتِ کشتی، رویِ آن، نگه داشته.

کجایید ای ز جان و جا رَهیده؟

کسی مَر عقل را گوید: کجایی؟

به ما می گوید: ما از جانِ حیوانی، یعنی از مکان و فُرم و چسبیدن به آن، رَهیده ایم.

شما باورتان می شود که در طرفه العین، می توانید همه دردهاتان را بیندازید؟، با همین شناسایی که بدانید اینها، اضافی اند و شما از جان و جا، رَهیده اید.

شما هشیاری هستید، مرغی بودید که روی درختی نشستید، یک دفعه گفتند: این غلط است، اینجا، نباید بنشینید. بلند می شوید. تا حالا نمی دانستید.

کجایید؟، اگر بلند شوید، کجایید؟، در آسمان.

ماهی کنار دریا نشسته، بفهمد که جنس اش ماهی ست، در آب می پَرَد، شنا می کند.

اگر خضری در اشکستی به ناگه کشتی تن را

در آن دریا همه جان ها چو ماهی آشنایستی

خضر سَمبُل و علامتِ جاودانگی ست. ما جاودانه هستیم. ما از جنسِ خدا هستیم. ما از جنسِ ابدیت ایم.



اگر خضری، یک دفعه کشتی تن را بشکند، اگر شما بعنوان خضر یا جاودانگی، کشتی تن را بشکنید، جان شما در آن دریا بلد است شنا کند. اصلاً از آن دریاست، از آنجا آمده، الآن هشیارانه کشتی تن تان را می شکند و شروع به شنا می کند. عقل در اینجا، زندگی ست. می گوید:

کسی به زندگی می گوید کجایی؟، به خدائیت می گوید کجایی؟

" من این سوال ها را می کنم که شما متوجه شوید در اصل کجا باید باشید و الآن، کجائید! "

ما، در دریای یکتایی هستیم، مثل ماهی می توانیم شنا کنیم؛ ولی بطور توهمی، به زور، به ذهن رفتیم و مشغول درد و هم هویت شدگی و حفظ جدایی و ستیزه با این لحظه و ... هستیم!

ولی می گوید: شما، از جان و جا، رَهیده اید.

کجایید ای در زندان شکسته؟

بداده وام داران را رهایی

می گوید: کجا هستید؟، در حالی که در زندان را شکسته اید!

زندان، ذهن است. درش شکسته شده. یعنی ما به راحتی می توانیم از آنجا بیرون بیائیم. ما، وام کسی را که به ما وام داده، داده ایم.

شما هر چه را که گرفته اید، رها کنید، از جنس آن، نیستید. وقتی میوه می رسد، درخت را رها می کند.

کجایید ای در مخزن گشاده؟

کجایید، ای نوای بی‌نوایی؟

معنا واضح است. یعنی فضایی یکتایی که فضایی همه امکانات است، مخزن است، مخزن شاه است، درش گشاده شده، شما کجایید! شما نوای بی‌نوایی هستید. خیلی جالب است، ما نوای بی‌نوایی هستیم. یعنی به بینوایان می توانیم نوا بدهیم. نوای خودمان هم خودمان هستیم.

نوا به معنی غذاست، به معنی آهنگ هم هست. هر دو معنی می خورد.

آن چیزی که می خواهیم، خودمان هستیم! کجا هستیم؟!

در آن بحرید کاین عالم کف اوست

زمانی بیش دارید آشنایی

در آن دریایی هستید که همه این عالم، از جمله فکرهای شما، همان چیزی که با آن هم هویت هستید، کف آن است. جسم ما، پول های ما، دانش ما، همه مفاهیم ذهنی ما، کف آن است. در آن بحرید کاین عالم کف اوست، یک لحظه، آشنائیت بدهید، آشنائیت را زیاد کنید، یعنی بیایید با خدا آشتی کنید.

شما بیائید با این لحظه آشتی کنید. شما از جنس این لحظه هستید، چرا همیشه اینقدر به ذهن می روید و در گذشته و در آینده هستید، در زمان هستید؟!

کسی که درد زیاد دارد و هم هویت است، همیشه در زمان است. یا در گذشته ست، یا در آینده ست. نمی تواند در این لحظه باشد!



یک لحظه بدان که تو از جنس این لحظه هستی، از جنس ابدیت هستی، از جنس بی نهایت هستی، آدم خودش را به نشناختن نمی زند که من اصلاً "تو را نمی شناسم!".

ما چرا خودمان را به نشناختن زدیم که من اصلاً "خدا را نمی شناسم، زندگی را نمی شناسم، این لحظه را نمی شناسم، بی نهایت را نمی شناسم، فراوانی را نمی شناسم، من محدودیت را می شناسم. واضح است، موقعی حس آشنایی می کنیم که اتفاق این لحظه را می پذیریم. شما دست تان را به دست زندگی می دهید و آشتی می کنید.

ما با زندگی قهریم. مثلاً "فرض کنید، یکی آنجا نشسته، ما او را می شناسیم، خودمان را نشناختن می زنیم و یک دفعه بلند می شویم و می رویم می گوئیم: "، فلانی، حالت چطور است؟"،.

الآن، آن شخص، هشیاری شماست که تا حالا با فرم ها و با دردها مشغول بوده، الآن، بلند می شوید و به خدا سلام می دهید و احوالپرسی می کنید: "، من از جنس تو هستم"، چگونه؟

با تبدیل شدن. چگونه تبدیل می شوند؟، با پذیرش اتفاق این لحظه. با پذیرش اتفاق این لحظه. با آشتی با این لحظه، شما دست می دهید. با فرم این لحظه که آشتی می کنید، با خدا دست می دهید. قهر می کنید، با او قهر می کنید.

کف دریاست صورت های عالم

ز کف بگذر، اگر اهل صفایی.

صورت های عالم، همه کف دریا هستند. از کف بگذر. از فکرها، از دردها، از هم هویت شدگی ها، از هر چه که فکرت نشان می دهد مهم است و از آنها، زندگی می آید، بگذر، اگر اهل صفایی!.

ما اهل صفا هستیم؟، " البته که اهل صفائیم ". ذات مان صفاست. پاکی ست و لطافت.

شما بعد از این نرم می شوید، صفا دارید، پاک هستید و این پاکی و نابی را از اینکه از جهان جدا می کنید، از اینکه لا می کنید، از اینکه واکنش نشان نمی دهید، از اینکه می گوئید: "، من، تو نیستم، دیگر به حرف ها عصبانی نمی شوم، اهمیت نمی دهم، زیر بار این عادت نمی روم، کارهای غیر اخلاقی را کنار می گذارم، دروغ نمی گویم، غیبت نمی کنم، ... اینها ثابت می کنند که من، اهل صفا هستم، ".

چه سودا می پرد این دل؟ چه صفا می کند این جان؟

چه سرگردان همی دارد؟ تو را این عقل کار افزا

عقل کار افزا، عقل من ذهنی ست. چه سودا می پرد این دل؟

یعنی این مرکز شما، که "، من "، شما، مرکز شده، چه فکرهای خامی می کند!، چه صفا می کند این جان؟، این جان شما چه دردهایی بوجود می آورد!، ببین اینها را!.

چرا این کار را می کنی!، این کار، سر تو را می گرداند. یعنی وقتی با این فکرها و با این دردها هم هویتی و به اینها، نگاه می کنی، سرت می گردد، در حالیکه تو ساکن روان هستی!.

اگر به "، سو "، نگاه نکنی، سودا نپزی، با فکر هم هویت نشوی، فکر بالا نیآوری، درد بالا نیآوری، سرت نمی گردد!.



این فکر می آید، این فکر می آید، این فکر می آید، سرِ ما می گردد در حالیکه هشیاری سرش ثابت است، فکر می چرخد، ذهن می چرخد! ذهن عوض می شود! دنیا عوض می شود، شما ثابت می مانید.

شما بعنوان حضور، ثابت می مانید، ساکنِ روان هستید؛ و دنیا عوض می شود، اتفاقات می افتند و شما می گوید:

«من سکون را حفظ می کنم»، این، همان حرفِ کریشنا مورتی می شود که: **اتفاقات، مهم نیستند.**

مهم نیستند، آیا معتبر نیستند؟

«نه! برای من، اعتبار دارند، اما اگر کارِ ظالمانه ای می شود، من توجه دارم و اگر بتوانم، نه با ستیزه، بلکه با خردِ خودم، جلویِش را می گیرم، آن خرد به من یاد می دهد که چکار کنم!؛ ولی آنجا نمی روم سرم بگردد!.

سرگردان، به این معنی ست که عملاً"، سرِ ما می گردد و ما گم شده ایم.

کسی که سرش بگردد، فکر می کند زمین می گردد! شما دورِ خودتان بچرخید، خواهید دید که زمین، می چرخد. در حالیکه زمین ثابت است.

زمین شما هم ثابت است. زمین شما حضور است. شما حضور هستید، زمین شما عوض می شود و واکنش نشان نمی دهید. فکرها که عوض می شوند، مهم نیستید، در این صورت فکر خاموش می شود، ذهن در اختیار شما قرار می گیرد و عقلِ کارآفرین، عقلِ درس‌سازی که فقط کار را زیاد می کند، اُفول می کند.

زهی ابر گهریزی ز شمس الدین تبریزی

زهی آمن و شکرریزی میان عالم غوغا.

بَه بَه. چه ابر گهرباری! ابری که گهر می بارد. از کی؟

از شمس الدین تبریزی. شمس الدین تبریزی، انسانِ کامل است.

شما هم می توانید کامل شوید یعنی اگر از ذهن زاده شوید، بطور کلی، من، نداشته باشید، تبدیل به شمس تبریزی، یعنی آفتاب این جهان و آن جهان، می شوید که خدا دنبالِ اوست، تا این آفتاب را درست کند و این، هر جا برود، گهر می بارد. گهر، برکت است. زیبایی ست. خرد است. نیکی ست و گفت: این، **کلید** است. نظر و خلاقیتِ ایزدی ست.

زهی آمن و شکرریزی، اگر شما هم، آن شوید، چه امنیتی پیدا می کنید و چه شکرریز می شوید!.

هر جا بروید، با هر که برخورد کنید، شیرینی ذات تان، در آن، می ریزد!.

شیرینی ذات شما از ذهن نمی آید، شما نمی توانید تظاهر کنید: «من می خواهم جُک بگویم، خنده دار می شود»، آنطوری نمی شود، باید از عمقِ وجودتان بیاید و به تمام کسانی که با آنها برخورد می کنید و کار دارید بریزد و این، فکر و عملِ هشیارانه ست. فکرِ هشیارانه فکری ست که شما به **الا**، به حضور، زنده شده اید.

در آن **واحد**، دو تا هشیاری هست:

ضمنِ اینکه از فکرهاتان باخبرید، یک عقلِ خدایی ثابتِ غیرقابلِ تغییر و زنده، پشتِ شماست. یعنی شما آن، هستید ولی به جهان هم نگاه می کنید، آنموقع شکرریز می شوید. **میان عالم غوغا.**

عالم غوغا، این جهان است. شما تلویزیون را باز کنید، می بینید که این کانال، یک غوغا می کند، آن کانال، یک غوغا می کند، این، از دینِ خودش حرف می زند، آن، از دینِ خودش حرف می زند، آن یکی، سیاسی حرف می زند:



می گوید: ,, من، من، من، ,, من سر و صدا راه می اندازم، غوغا می کنم.

هر جا بروید، عالم غوغاست. شما به شهرهای شلوغ بروید، ترافیک هست، مردم بسرعت حرکت می کنند، هر کسی یک جایی می رود، هر کسی سر و صدایی می کند، در بعضی شهرهای بزرگ که ترافیک هست، بوق می زنند، حرف می زنند، هر کسی، یک فکری را به خودش القاء می کند، بعضی موقع ها بلند و بعضی موقع ها کوتاه حرف می زنند، خلاصه ...، غوغاست.

همه غوغا می کنند. همه می گویند: ,, من، من، ,, غوغای من. سرو صدای من.

در میان این غوغا، این جهان، کسی می تواند حس امنیت و شکرریزی کند و باران گهر ببارد، که از ذهن زاده شود و تبدیل به شمس تبریزی شود!.

اجازه بدهید که یک قصه کوتاه از مثنوی برایتان بخوانم که از بیت ۳۲۹ دفتر پنجم شروع می شود. تیتراژ، این است:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۹

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحریریه متحرران در وقت نماز قبله را در وقت تاریکی و تحریریه غواصان در قعر بحر.

تمثیل از این قرار است که: گروه های گوناگون، در پیدا کردن قبله در تاریکی، برای نماز، چه روش هایی بکار می برند؟

این تمثیل، شبیه کار ما در ذهن است.

در ذهن تاریکی ست و ما می خواهیم فضای یکتایی را پیدا کنیم و نمی توانیم.

قبله، یکتایی کعبه، فضای یکتایی ست. ما که در ذهن هستیم، حدس می زنیم و به یک سو سو می رویم. می گوئیم: ,, این جهت و آن سو ,, که یک فکر است!.

تحریریه یعنی جستجو و جستجو یعنی اینکه ما نمی بینیم! اگر کسی به حضور زنده شود، دیگر جستجو نمی کند. تمثیل، عجله غواصان ته دریا را که می خواهند دُر و چیزهای قیمتی پیدا کنند، توضیح می دهد.

ما هم در ذهن، عجله داریم. امروز در غزل به ما گفت: یواش. شب است، آهسته.

می خوانیم که به خودمان نگاه کنیم، ببینیم آیا ما هم این کار را می کنیم؟، یا نه.

یعنی برای پیدا کردن فضای یکتایی در این لحظه، آیا شما، رو به فضای یکتایی می کنید، یا می روید به یک فکر؟! با فکر، فضای یکتایی را می بینید؟!

همچو قومی که تحریریه می کنند

بر خیال قبله سوئی می تند

مانند گروهی که قبله را جستجو می کنند و نمی دانند کدام طرف است، ما هم چون شب است و در ذهن هستیم، نمی دانیم قبله، خدا، فضای یکتایی، کدام طرف است، خیال می کنیم و با خیال، سمت کعبه را پیدا می کنیم و این، غلط است! با خیال، نمی شود!.



چونک کعبه رو نماید صبحگاه

کشف گردد که: که گم کردست راه

وقتی صبح آفتاب بتابد و مشخص شود که کعبه آن طرف بوده و ما به طرف دیگر، نماز خوانده ایم، متوجه می شویم که بوسیله من ذهنی، به یک سو، سویی، نگریم و آن را، خدا دانستیم و عبادت کردیم. یا انرژی مان را از سو، سو، یا از یک فکر، گرفتیم. واکنش بوده، درد بوده! حقیقتاً این، رفتار و این فکر، از آنجا، نیامده، ما به آنجا، اصلاً نگاه نمی کردیم، ما به این طرف، نگاه می کردیم! تمثیل است که ما به خودمان نگاه کنیم:

آیا آفرینش ما در این لحظه، آگاهانه و از روی خرد زندگی ست؟! یا بر اساس بی خردی من ذهنی و دردها مان است؟ واکنش نشان می دهیم و از روی اوقات تلخی کارها مان را پیش می بریم؟! این را هم بگوییم که:

اوقات تلخی و درد و من ذهنی و نگاه کردن به سوها، هیچ موقع، روش برخورد صحیحی نیست. تصمیمات و رفتارها و حرف هایی که بر پایه ترس، نگرانی، اضطراب، خشم و حسادت و کینه، ابراز می شود، امکان ندارد که از آن طرف، آمده باشد، امکان ندارد!

می گوید که: وقتی کعبه را ببینیم، متوجه می شویم که چه کسی راه را گم کرده بوده. امیدوارم، آن لحظه که کعبه را می بینیم، خیلی دیر نشده باشد.

لحظه آخر زندگی نباشد که بگوییم: الان داریم می میریم، از این دنیا می خواهیم برویم، لحظه ای که این ذهن و این تن و کشتی متلاشی می شود، آن موقع هشیاری بیاید و بگوید که ای بابا ...

من از اول هشیاری بودم و آنچه را که می خواستم، از اول داشتم، ولی همه اش در سو، سو، در این فکر، در آن فکر، بودم و می خواستم با ذهن بشناسم، در حالیکه همه چیز، "خودم" بودم! "امیدوارم اینطور نباشد". یک تمثیل دیگر می زند:

یا چو غواصان به زیر قعر آب

هر کسی چیزی همی چینه شتاب

وقتی غواصان به ته دریا می روند، خیلی نمی توانند آنجا بمانند، هر کسی با عجله چیزی برمی دارد.

بر امید گوهر و درّ ثمین

توبره پُر می کنند از آن و این

مردم، مثلاً غواصان هستند، در کف دریا، به امید اینکه گوهر و درّ (ثمین) گرانها، برمی دارند، چشم شان نمی بیند، توברה شان را از این و آن، پُر می کنند.

حالا، شما چه برمی دارید و در توברה می گذارید؟

معمولاً ما مفاهیم را برمی داریم که پایین تر می گوید: اینها، شبهه، سنگ اند!

ولی بعداً، وقتی بالا می آییم و توברה را نگاه می کنیم، می بینیم که همه اش سنگ بوده. اینهمه زحمت کشیده ایم:



بیست سال، سی سال، چهل سال، کار کرده و بچه بزرگ کرده ایم، همه اش دعوا بوده، همه اش گرفتاری بوده و آخر سر هم، آن چیزهایی را که بدست آورده ایم، سنگ بوده و ما فکر کردیم که از قعر دریای زندگی، گوهر می چینیم! یادمان باشد که:

" غواص در این لحظه، شما هستید، حقیقتاً" این لحظه، دست تان را در دریای یکتایی می برید؛ یا اینکه دست تان را در ذهن می برید؟

اگر یواش باشید و آهسته باشید، اگر تسلیم شوید، اگر انعطاف داشته باشید، اگر خودتان زیر نورافکن خودتان باشید، با خودتان فقط کار داشته باشید، در این صورت، احتمال اینکه دست تان را به قعر دریای یکتایی ببرید و واقعاً، از آن طرف گوهر بیاورید، زیاد است. به هر حال ...

چون بر آیند از تگ دریای ژرف

کشف گردد صاحب دُرِ شگرف

وقتی بالا می آیند و نگاه می کنند، معلوم می شود که چه کسی آن دُرِ شگرف و گرانبها را آورده.

و آن دگر که بُرد مروارید خُرد

و آن دگر که سنگریزه و شَبّه برد

شَبّه یعنی شَبَح، یعنی سنگ. سنگ های سیاه درخشنده، یعنی هیچی!.

آن کسی که مروارید خُرد آورده، یک خُرده به حضور زنده شده، آن کسی که در توبره اش، فقط سنگ ریزه هست، ...! معمولاً "وقتی سِنِ ما، بالا می رود، متوجه می شویم که در توبره، چه هست؟!.

به هر حال، بلوغ و سِن و تجربه، در ما، مقدار زیادی هشیاری حضور زنده می کند و متوجه می شویم که آن چیزهایی را که خیلی ارزش می گذاشتیم و حرص اش را می زدیم، دیگر نیستند و اگر هم هستند، دیگر برای ما، فایده ای ندارند! حالا، ببینیم مولانا چه می گوید:

(۱) هکذی یَبْلُوهُمُ بِالسَّاهِرَةِ

فَتَنَّةٌ ذَاتُ افْتِضَاحٍ قَاهِرَةٍ

هکذی یعنی اینطوری هست که ما امتحان می شویم در صحرای محشر. در زمین محشر (ساهره).

پس بنابراین، می توانیم تصور کنیم که این لحظه، محشر است و شما بوسیله یک فتنة نیرومند و رسوا کننده ای، امتحان می شوید.

فتنه: در غزل هم گفتیم:

چون ما یک عقلِ کژبین داریم، خدا، با یک فتنة، با یک قهری، ما را محاصره کرده. پس، این لحظه، که زمین محشر است (زمین محشر هم شاید سطح دریای یکتایی ست)، هر انسانی، امتحان می شود.

هر انسانی، که با افتضاح زیاد رفوزه می شود.

اگر بعنوان ذره معنوی نتوانیم خودمان را به ثبوت برسانیم:



این لحظه، واکنش نشان دهیم، این لحظه، مقاومت کنیم، این لحظه، درد ایجاد کنیم، این لحظه، بجای اینکه دست مان را ببریم به تهِ فضایِ یکتایی، به یک فضایِ معنویِ تصویریِ ذهنی ببریم، با افتضاح زیاد، رفوزه می شویم. می گوید، اگر نتوانیم تسلیم شویم، ما را فتنه ای محاصره کرده و بصورت رسوا کننده، رفوزه می شویم و می شویم! همه ما، به غیر از عدهٔ قلیلی، بقیه رفوزه می شویم!.

این لحظه، لحظهٔ واکنش، نیست. لحظهٔ مقاومت، نیست. لحظهٔ قضاوت، نیست. لحظهٔ فکر کردن راجع به چیزهای آفل، نیست. این لحظه، خداست!.

به عبارت دیگر، خدا می گوید: "تو از جنسِ من هستی، این لحظه، می توانی از من آگاه شوی؟".

ما با مقاومت در مقابلِ وضعیتِ این لحظه، می گوییم: نه.

,, ما نمی توانیم "تو"، بشویم ,, ما تو را نمی شناسیم. ما به تو نمی توانیم زنده شویم، ما ماده می شویم. ما می خواهیم سنگ ریزه ها را در توبره مان بریزیم. به هر حال ...

این ترجمه، از کتاب استاد کریم زمانی کپی شده.

(۱) بدین سان آزمایشی رسوا کننده و نیرومند ایشان را در صحرای محشر می آزماید. ترجمهٔ بیتِ عربی ست.

يَبْلُوهُمْ بِالسَّاهِرَةِ، یعنی به این ترتیب، امتحان می کند ما را در سرزمینِ محشر، به فتنه ای که نیرومند و رسوا کننده ست.

ما به خودمان نگاه می کنیم، هر کسی به خودش نگاه می کند، ببیند که به صورتِ افتضاح آمیز، رفوزه می شود؟

رفوزه گی ما از این لحظه، این است که از جنسِ خدا نشویم، دوباره از جنسِ ماده شویم، از جنسِ مقاومت شویم، از جنسِ

درد شویم، از جنسِ هم هویت شدگی شویم، از جنسِ جدایی شویم، از جنسِ ,, سو ,, شویم.

می گوید که: این لحظه، شما می توانید کعبه را بشناسید؟

در واقع، طبقِ این تمثیل، ما هر لحظه، در حالِ نماز هستیم. هر لحظه، به طرف شیطان نماز می خوانیم و شیطان، در ما

می خواند. آیا می توانیم قبول شویم و بعنوانِ ذرهٔ معنوی، به سوی خدا بخوانیم؟

می گوید: ممکن است رفوزه شویم! خیلی ها رفوزه می شوند.

هم چنین هر قوم چون پروانگان

گرد شمعِ پَرزنانِ اندر جهان

الآن، می گوید که: ببین دورِ چه شمعِ می گردی؟، از جنسِ ماده هستی، دورِ یک شمعِ مادی می گردی.

این ماده، فکر است، تصویرِ ذهنی ست. یک تصویرِ ذهنی را شمعِ گرفته و بعنوانِ استادِ معنوی، دورِ آن، می گردی!.

"این کار را نباید بکنی".

همینطور، هر قوم، هر گروه، مثلِ پروانگان، در جهانِ گردِ یک شمعِ مصنوعی می گردند.

خویشتن بر آتشی بر می زنند

گرد شمعِ خود طوافی می کنند

خودشان را به آتش می زنند. حالا، این آتش، واقعا "عشق است؛ یا آتشِ درد است؟



اگر شما، تصویر ذهنی دارید و گردِ شمع مادی می گردید، ولو اینکه او، یک آدم است، درد را زیاد می کنید. گردِ شمع خود طواف می کنند، یعنی همه اش، حول و حوشِ آن، می گردند!.

" به شمع می گویند " : ,, ما همینطور عمل می کنیم، ما گردِ تو می گردیم، ما پیرو تو هستیم ,,.

تو چه می گویی؟

بَر امید آتش موسی بخت

کز لَهییش سبزتر گردد درخت

اینها، به امید آتشِ موسی هستند. " داستانِ موسی یادتان هست، چندین بار گفتم ":

سرد بود، زنِ موسی حامله بود، موسی رفت آتش بیآورد، دید که درخت آتش گرفته!.

آن آتش، آتشِ حضور بود. از درخت صدا آمد که: " من، خدایِ عالمیان هستم ".

موسی گفت: خودت را به من نشان بده.

- گفت: نمی توانی مرا ببینی.

موسی " بی هوش " شد. منظور از " بی هوش شد "، این است که به هوش آمد. نسبت به منِ ذهنی، بی هوش؛ و به

زندگی، زنده شد. مُوسی بخت، در اینجا، خداست. آتشِ موسی بخت، یعنی آتشِ عشق، آتشِ خدا.

فکر می کنند، امید دارند که همان آتش، گیرشان می آید که از شعله اش، درخت شان سبز می شود! یعنی ما فکر می

کنیم، اگر دورِ یک شمع مادی، یک انسان، بگردیم، هر چه او بگوید انجام دهیم، فکرهامان را زیاد کنیم و فکرهای او را

هم فکر خودمان بکنیم، بالاخره ما از او، آتشِ بخت، آتشِ موسی، آتشِ عشق را می گیریم و از تشعشعاتِ آن، تن مان سالم

و عشق در ما، زنده می شود، " نه!، نمی شود ".

فضل آن آتش شنیده هر رَمه

هر شرر را آن گمان بُرده همه

تعریفِ آن آتش را هر گروهی (رَمه یعنی گروه)، شنیده. یعنی مفهومِ آن را به صورتِ فکر، شنیده. چون ما از جنسِ فکر

هستیم، مفهومش را شنیده ایم!، در باره اش شنیده ایم!؛ اینطوری ست، آنطوری ست. خودش را ندیده ایم!.

مولانا مدام می گوید:

" مواظب باش، توصیفات در باره؛ و راجع به او، تو را گول نزنند!؛ و شما فکر را نگیری و مالِ خود کنی! به رفتار

بسندگی نکنی! ما باید تبدیل شویم. از اول گفته:

کعبه را خیال، نکن. کعبه را واقعا" باید ببینی. کعبه، فضایِ یکتایی ست.

برای اینکه کعبه را ببینی، باید واردِ آن شوی، و برای اینکه واردِ آن شوی، باید منِ ذهنی را بیرون بگذاری. عقل را

بیرون بگذاری. سواها را بیرون بگذاری. چون کعبه بی سویی ست، در ضمن در کعبه، همه جا قبله ست. یعنی در فضای

یکتایی، سو نداریم.

هر آتشِ مادی و آتشِ ذهنی و توصیفِ عشق را، ,, همه ,, عشق، گمان بُرده اند!.

چون برآید صبحدم نور خلود



وا نماید هر یکی چه شمع بود

اگر صبحدم برای کسی بیاید، نور خلود، نور جاودانگی، نور حضور، یعنی بی نهایت و ابدیت خدا، بر او می تابد. اگر کسی به نور ابدیت یعنی به نور حضور، زنده شود، آموغ مشغص می شود که هر یک از این شمع های مادی که ما دورش می گشتیم، چه شمع می بودند!

صبح، فاصله بین شب دنیا و صبح حضور ماست. اگر برای ما، صبحدم، بدمد، یعنی موقعی ست که تبدیل می شویم. برای خیلی از ما، هنوز صبح نیامده.

وقتی پرهیز می کنیم، وقتی شکر می کنیم، صبر می کنیم، لا می کنیم، یک روزی، صبحدم می آید. وقتی صبحدم بیاید، آفتاب را می بینیم. روشن می شویم. آفتاب، ذهن ما را و این جهان را، روشن می کند. کما اینکه دریا، از زیر، کشتی ها را می بیند.

کسی که به دریا زنده شده، من، های ذهنی دیگران را می بیند. می بیند، من، های ذهنی، دور، من، های ذهنی دیگر، می گردند و فکر می کنند که آن، من، های ذهنی بزرگ تر می تواند آنها را به زندگی برساند! ولی اگر یکی زنده شود، می فهمد که هر کدام از آن شمع های، من، دار، چه شمع می اند!، شمع حقیقی نیستند.

هر کرا پر سوخت ز آن شمع ظفر

بدهش آن شمع خوش هشتاد پر

ظفر یعنی پیروزی. شمع ظفر، در اینجا، انسان کامل یا خداست. شمع ظفر، کسی ست که آموزشش ما را به جایی می رساند، ما خودمان را می شناسیم.

اگر ما استاد خوبی داشته باشیم، که به پیشنهاد من، همین مولانا استاد کامل و خوبی ست و شمع ظفر است. اگر شمع ظفر، پره های مادی کسی را بسوزاند، اگر انسانی، پره های عقل، پره های فکرش، بسوزد، آن شمع خوش، هشتاد پر به او می دهد. هشتاد یعنی زیاد. یعنی پر پرواز می دهد. آزاد می شود. از ذهن زاییده می شود.

جوق پروانه دو دیده دوخته

مانده زیر شمع بد پر سوخته

گروه پروانه گانی که چشمان شان بسته ست، چشم حضورشان بسته ست، با فکر و با حس شان می بینند، حول من های ذهنی می گردند، زیر شمع بد، پرشان می سوزد، پر حضورشان می سوزد.

پس بنابراین، هر کسی را که ما بعنوان شمع انتخاب می کنیم، باید انسانی باشد که ستیزه نکند، مقاومت نکند. نباید صلاح یک عده ای را بخواهد و عده ای را نخواهد. نباید دشمن داشته باشد، ستیزه کند!

ما، من، داریم، کارهای، من دار، می کنیم، اگر او هم مثل ما، بنشیند و کارهای، من دار، کند، غیبت کند، هر کاری که ما می کنیم، او هم بکند!، " نمی شود! ". او نمی تواند شمع باشد.

هر کسی که شمع است، حقیقتاً، یک سرویس عمومی دارد.

هر کاری که به نفع همه مردم، از دستش برمی آید، انجام می دهد.

همه را دوست دارد.



در فضای یکتایی و پذیرش او، همه، جا می شوند.

با هیچکس، با هیچ ایده ای ستیزه نمی کند. ستیزه ندارد.

منظورهای پنهان ندارد.

آن آدم، می تواند شمع واقعی باشد. اما زیر شمع انسانی که شمع بدی ست، پر حضور پروانه های چشم بسته، یواش یواش پوسیده؛ و می سوزد.

می تپد اندر پشیمانی و سوز

می کند آه از هوای چشم دوز

پس، آن افراد، در پشیمانی و سوز، می تپند.

ما اگر پنجاه سال مان بشود، شصت سال مان بشود، هفتاد سال مان بشود، ببینیم که چهل سال زحمت کشیدیم و به هیچ جا

نرسیدیم، پُر از درد و پُر از ترس و پُر از اضطرابیم، پُر از بدگویی هستیم، به جایی نرسیدیم، ناراحت می شویم. چرا؟

به حرف های یک نفر گوش کرده ایم که مثل ما بوده. شمع بدی بوده. آه می کند.

ما از هوای نفس چشم دوز، آه می کشیم!.

می بینیم که نفس مان ماند، پیر هم شده ایم، چکار کنیم!.

شمع او گوید که چون من سوختم

کی ترا برهائیم از سوز و ستم؟

استادی که دور شمع اش می گشتند، با زبان بی زبانی و یا حتی به زبان، می گوید که:

،، من خودم از سوز و ستم، سوختم. بیچاره ام. چطور تو را برهائیم؟ ،،.

کسی که ،، من ،، دارد، واقعا" نباید شمع شود. باید بگوید:

،، دور من نگرید. من بلد نیستم. بروید یک آموزش دیگر بگیرید. وگرنه من شما را به جهنم می برم ،،.

مخصوصا" اگر مقام اش بالا باشد و دورش بگردند و آن آدم، ستیزه داشته باشد، می تواند گروه را نابود کند!.

آن شمع بد، می گوید: من چگونه شما را از سوز و ستم برهائیم!.

شمع او گریان که من سرسوخته

چون کنم مر غیر را افروخته؟

او خودش گریه می کند که من سرم سوخته ست!.

شمعی که سوخته و سرش سیاه شده، می گوید:

،، من که خودم سرم سوخته و روشن نیستم، چطور می توانم شما را روشن کنم؟! ،،.

چون کنم مر غیر را افروخته؟

خودش ناراحت است، گریه می کند، درد دارد. شما، باید بفهمید.



واقعا" مولانا در این چند بیت، نشان می دهد و مسئولیت را به عهده شخص شما می گذارد که اگر می خواهید یک استاد انتخاب کنید، درست انتخاب کنید. اگر کسی سرش سوخته، سر سبز دارد، خودش گرفتار است و درد دارد، غیبت می کند، دعوا می کند، به جنگ علاقه دارد، نمی تواند شما را رها کند!

*

الآن یک آیه قرآن را تفسیر می کند:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۶

تفسیر **يَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ**

يَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ. تأسف، به حال بندگانی که هیچ پیغمبری نیامد که او را مسخره نکنند!

این آیه ۳۰ قرآن، از سوره ۳۶ یس است.

قرآن کریم، سوره (۳۶) یس، آیه ۳۰

**يَا حَسْرَةً عَلَى الْعِبَادِ مَا يَأْتِيهِمْ
مِنْ رَسُولٍ إِلَّا كَانُوا بِهِ يَسْتَهْزِئُونَ.**

ترجمه فارسی

افسوس بر حال این بندگان که هیچ رسولی برای هدایت ایشان نیامد مگر آنکه او را ریشخند کردند.

ترجمه انگلیسی

Ah! Alas for (My) Servants! There comes not a messenger to them but they mock him!

یعنی حتما" ریشخند و مسخره کردند!

حالا، قبل از اینکه مطلب را بخوانیم، آیا شما واقعا"، از این گفته ها، نتیجه می گیرید؟، به خودتان نگاه می کنید؟ می گوید: کسی که به اصطلاح، به سو، می رود، با فکر، کعبه را پیدا می کند، کعبه فکری دارد، استاد ذهنی دارد، از جنس ذهن است. می گوید:

او همی گوید که از آشکال تو

غره گشتم دیر دیدم حال تو

شکل های تو را دیدم، فریفته شدم، اشتباه کردم، حال تو را دیر تشخیص دادم، خیلی دیر شد!

شمع مرده باده رفته دلربا

غوطه خورد از ننگ کژی بینی ما

می گوید: آن شمعی که ما دورش می گشتیم، انسان یا چیزی مادی، از بین رفت.



از ننگِ کُزبینیِ ما، آن باده و شرابی که از او می گرفتیم، آن هم رفت. دلربا، یعنی خدا، زندگی، پنهان شد! از بس کُزبین بودیم، دلربا از ما پنهان شد.

اینطوری شده یا نشده؟، معمولاً" اینطوری می شود.

این مطالب را می خوانیم، که بموقع، جوانان ببینند و بدانند که در کجا هستند. هر چه ما درد را بیشتر کنیم، هم هویتِ شدگی را بیشتر کنیم، آزاد شدن مان، مشکل تر خواهد شد.

" گفتیم که انشاءالله، لحظه آخر نباشد که ما متوجه موضوع می شویم! "

حالا، دوباره یک بیتِ عربی می گوید. " من این بیت هایِ عربی را می خوانم، برای اینکه معنای زیاد در آنهاست "

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۸

(۲) ظَلَّتِ الْأَرْبَاخُ خُسْرًا مَغْرَمًا

تَشْتَكِي شَكْوَى إِلَى اللَّهِ الْعَمَى

(۲) بر اثر کُزبینی، سودها به زبانی سخت و پایدار مبدل شد، از کوردلی خود به خدایکایت کن.

می گوید که: **ظَلَّتِ** یعنی شد، گردید، سودهایِ ما، زیانِ دائمی. سودهایِ ما چه بودند؟

سودهایِ ما: عشق بود. گرمی خانواده بود. دوست داشتن بود. حمایت بود. سرویس بود.

کسی سی سال خدمت کرده، می توانست هر روز کار برود و صد نفر را راه بیندازد، به آنها عشق دهد، لبخند بزند، پنجاه سال کار نکرده به دیده بد و منِ ذهنی به ارباب رجوع نگاه کرده، سرویس نداده! سودهایِ ما، **خُسْرًا مَغْرَمًا**، زیانِ دائمی. گردید. شد.

حالا می گوید:

شکایت کن **إِلَى اللَّهِ** به خدا، **الْعَمَى**، از رویِ کوری.

تو بیا شکایت کن. توجه می کنید چه می گوید؟

همین کاری که ما می کنیم. به ذهن می رویم، با مقاومت، راه ورودِ زندگی را می گیریم، خدا به ما دسترسی ندارد. تمام سودهایِ زندگی را تبدیل به ضرر می کنیم! عشقی که می توانست در خانواده باشد، لذتی که می توانستیم از بچه هامان ببریم، رابطه خوب بوجود بیاوریم، در آن فضا، عشق باشد، سازندگی باشد، بچه های ما دوستانه و با عشق بزرگ شوند، با ما رفیق باشند، درد نداشته باشند، اینها همه **رَبَاخُ** سودها بودند.

رَبَحَ یعنی سود، **ظَلَّتِ** یعنی گردید.

پس، این سودهایِ ما، بیشتر اوقات، تبدیل به ضرر دائمی شده. این **مَغْرَمًا**، هم به دائمی و پیوسته بودنِ ضررها و زیان ها، اشاره می کند. یعنی ما هر لحظه درد ایجاد می کنیم، در خسران هستیم، ما را ول نمی کند. هر لحظه فتنه ای نیرومند، ما را امتحان می کند.

حالا این، خیلی احمقانه و جاهلانه ست که کسی با این لحظه، بجنگد، با خدا بجنگد، نگذارد خردش، عشق اش، برکت اش به او برسد، خودش سر خودش بلا بیاورد و به این کار هم ادامه دهد و بعد هم به خدا، شکایت کند!



«خدايا چرا مرا به اين روز انداختی!، چرا مرا خلق کردی و به اين روز انداختی! ...»
 "کی تو را به اين روز انداخته؟، خودت. خودت. برای اينکه همیشه، دورِ شمع مادی گشتی، همیشه سنگ ها را در توبره ات گذاشتی و اينها را گهر می دانستی، همیشه عملِ ناهشیارانه انجام دادی، همیشه با درد آفریدی، در خانواده با ترس و کنترل کار کردی، می خواستی طرف مقابل را کنترل کنی، همیشه می ترسیدی، عشق نداشتی، نتوانستی به کسی عشق بدهی، ...". در نتیجه، همه سودهایی شما، تبدیل به ضرر شد.
 ترجمه آیه، از کتاب استاد زمانی ست:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۴۹

(۳) حَبَّذَا أَرْوَاحُ إِخْوَانِ ثِقَاتٍ

مُسْلِمَاتٍ مُؤْمِنَاتٍ قَانِتَاتٍ

(۳) زهی به جانهای برادران مورد اعتماد، که آن جان ها مسلمان و مؤمن و فروتن اند.
 یعنی چون کوردل هستی، حالا بیا شکایت کن. اين شکایت هم یکی از ابزارهایِ منِ ذهنی ست. شکایت ما را بدتر در ذهن، زندانی می کند! مردم، مدام شکایت می کنند از اینکه: «خدا آنها را به اين روز انداخته! ...»
 خدا، هیچکس را نیافریده مریض کند و خانواده اش را به هم بریزد، کاری کند که او، طلاق بگیرد. بچه هایش دور شوند، تنها بماند، بی پول و درمانده شود، عقل اش کار نکند، پُر از درد شود، ... چنین چیزی نیست.
 بلکه، ما بر اساس هم هویت شدگی با جدایی و نشستن روی مفاهیم و گل های کاغذی و سنگ ها، اين برنامه را برای خودمان می چينيم! الان، بيدار می شويم که: نبايد اين کار را بکنيم.
 خوشا به حال ارواح، روح ها يا جان هایِ برادرانِ موردِ اعتماد. برادران مورد اعتماد، کسانی هستند که به حضور زنده هستند. خوشا به حالِ آن جان ها!.

برای اينکه آنها، واقعا "مسلمان هستند. مسلمان هم که گفتيم يعني چه؟

از بس لا کرده، بالاخره به الا، زنده شده. مؤمن است و ايمانِ واقعی دارد. ايمانش از الا می آيد. قَانِتَات، يعني فروتن اند. صفرند، من .. من .. شان صفر شده.

من .. من .. فروتن نيست. اگر شما از اين جنس هستيد، خوشا به حال تان.

هر کسی رویی به سویی برده اند

و آن عزیزان رو به بی سو کرده اند

هر کسی که در ذهن باشد، رو به سویی برده.

سو يعني جهت. فکر. یک جهت فکری.

حالا یک جهت فکریِ عمومی يا یک گروهی، یک جهت فکری را گرفته اند و می گویند حقیقت، اين ... است.

در داستانِ فیل، فیل رمزِ خداست. عده ای گفتند: ما دست زدیم، فیل شبیه ناودان است. شدند ناودانیان. ناودان پرست. ناودان یک مفهوم است، جسم است، سو ست.



حالا شما باید ببینید که آیا، هر لحظه رو به سو، سو می کنید؟ سو به فکری می کنید یا نه؟
آن عزیزان، آن برادرانِ موردِ اعتماد، رو به بی سو کرده اند. بی سو، خداست. بی سو، زندگی ست. بی سو، هشیاری حضور است.

هر کبوتر می پَرَد در مذهبی

وین کبوتر جانب بی جانبی

هر کبوتر، در مذهبی می پَرَد. مذهب یعنی گروه عقاید هم هویت شده. یک سری باورهایی که یک عده ای با آنها هم هویت اند.

می گوید: هر کبوتری، در مذهبی می پَرَد. حالا این هم هویت شدگی، لزوماً ممکن است مقوله ای دینی نباشد، هر باوری که ما با آن، هم هویت شدیم، مذهب می شود. کبوتران در آنجا، می پَرَدند.

اما این کبوتر، کبوتری ست که زنده به حضور است. مُبَدَل شده. در باور هم هویت شده با گروه، نمی پَرَد. خودش بی جانب و بی سوست. هر لحظه در اختیار خداست. ریشه بی نهایت دارد. اگر ریشه بی نهایت ندارد، ریشه عمیق دارد. به الا زنده ست. هر لحظه لا می کند.

آن یکی بجای اینکه لا کند، به فکر می رود. این دو تا با هم خیلی فرق دارند، یکی خداست، یکی شیطان است.

ما نه مرغان هوا نه خانگی

دانه ما دانه بی دانگی

ما مرغ هوی و مرغ خانگی نیستیم. هوا، رمزِ هوای نفس هم می شود.

یعنی ما، مثل مرغ خانگی، که نمی پَرَد و همه اش نوکش را این طرف و آن طرف می زند و دنبال دانه ست، نیستیم. دانه، مفهوم است. دانه، مفهوم زندگی در ذهن است. اما دانه ما، دانه بی دانگی ست. دانه ما دانه بی دانگی.

اگر شما در این لحظه، به محتوای زندگی، به اتفاق این لحظه، توجه نکرده اید و نخواستید از آن، یک چیزی، میوه ای، بچینید و خودتان را نشان دهید و تأیید بگیرید یا بفروشید، دانه، برای شما چیزی ست که فایده، من، دارد. من، به آن، علاقه مند است.

اما دانه انسان زنده شده به الا، که همیشه شمشیر لا دارد، بی دانگی ست.

ز آن فراخ آمد چنین روزی ما

که دریدن شد قبادوزی ما.

این بیت هم، بیت مهمی ست:

فراخ آمد یعنی فراوان شد. از آن، فراوان شده روزی ما، که دریدن شد قبادوزی ما.

پس، می بینید که هر چیزی که شما بعنوان محدودیت حس می کنید و بر شما چیره ست، به این دلیل است که شما در آن، محدود هستید. داخل یک الگوی محدود کننده عمل می کنید.

از فضای زندگی و از فضای خدائیت، عمل نمی کنید. در رابطه با مادیات هم همینطور. ز آن فراخ آمد چنین روزی ما، به این دلیل روزی ما اینقدر فراوان شده که قبادوزی ما، دریدن است.



ما وقتی می خواهیم قبا بدوزیم، قبا را می داریم.

قبا را می داریم، یعنی چه؟

یعنی هر چیزی که الآن، درست می کنیم، حتی فکرِ خودمان را که خلق می کنیم، آن را نمی پوشیم، دوباره می رویم می آفرینیم. به هیچی نمی چسبیم. به گفته خودمان نمی چسبیم، به هیچ باوری نمی چسبیم، آن را، قبا نمی کنیم، نمی پوشیم، در آن نمی رویم بگوییم ما این... هستیم. این باور هستیم. حقیقت در این تو جا می شود.!

هیچ باوری، از هیچ نوعی، نباید قبا می شود.

اصلاً "ننگ است که هشیاری حضور و ذره معنوی لباس باور بپوشد!؛ و بگوید: ،، این، لباس من است ،،!، بلکه، هر لحظه، باید بدرد. وقتی می خواهد قبا بدوزد، بدرد.!

وقتی شما، قبا می فکر و باور را می درید، با آن، هم هویت نمی شوید، قبا می معنوی می دوزید. قبا می معنوی، دیده نمی شود. هر موقع می خواهید قبا می فکری بپوشید، ماهی هستید که به خشکی می روید، هر موقع می درید، از خوشی به اقیانوس وحدت می پَرید و در آنجا، شنا می کنید.

*

